

پرواز تابی نهایت(حکایت‌هایی کوتاه از راد مردی بزرگ)

در سال ۱۳۲۹ در شهرستان قزوین دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی را در دبستان «دهخدا» و دوره متوسطه را در دبیرستان «نظام وفا»ی قزوین گذراند.

در سال ۱۳۴۸، در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، داوطلب تحصیل در دانشکده خلبانی نیروی هوایی شد. پس از گذراندن دوره آموزشی مقدماتی خلبانی، جهت تکمیل دوره، به کشور آمریکا اعزام گردید. در این مدت، دوره آموزشی خلبانی هواپیمای شکاری را با موفقیت به پایان رساند و پس از بازگشت به ایران، در سال ۱۳۵۱، با درجه ستوان دومی در پایگاه هوایی دزفول مشغول به خدمت شد.

همزمان با ورود هواپیماهای پیشرفته «F-14» به نیروی هوایی، شهید بابایی در دهم آبان ماه ۱۳۵۵، برای پرواز با این هواپیما انتخاب شد و به پایگاه هوایی اصفهان انتقال یافت.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، وی گذشته از انجام وظایف روزانه، به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه هوایی اصفهان به پاسداری از دستاوردهای انقلاب پرداخت. شهید بابایی در هفتم مرداد ماه ۱۳۶۰ از درجه سروانی به سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرد و به فرماندهی پایگاه هشتم اصفهان برگزیده شد. وی در نهم آذرماه ۱۳۶۲، ضمن ترفیع به درجه سرهنگ تمامی، به سمت معاونت عملیات فرماندهی نیروی هوایی منصوب گردید و به ستاد فرماندهی در تهران عزیمت کرد.

سر انجام در تاریخ هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی مفتخر شد و در پانزدهم مرداد ماه همان سال، در حالی که به درخواستها و خواهشهای پی در پی دوستان و نزدیکانش مبنی بر شرکت در مراسم حج آن سال پاسخ رد داده بود، برابر با روز عید قربان در حین عملیات برون مرزی به شهادت رسید.

شهید، سرلشکر خلبان، عباس بابایی در هنگام شهادت ۳۷ سال داشت. از او یک فرزند دختر به نام سلما و دو فرزند پسر به نامهای حسین و محمد به یادگار مانده است.

در امتحانات رفوزه می شوی

«مرحوم حاج اسماعیل بابایی»

بعد از ظهر یک از روزهای پائیزی، که تازه چند ماهی از شروع اولین سال تحصیلی ابتدایی عباس می گذشت، او را به محل کارم در بهداری شهرستان قزوین برده بودم. در اتاق کارم به عباس گفتم:

پسرم پشت این میز بنشین و مشق هایت را بنویس.

سپس جهت تحویل دارو به انبار رفتم و پس از دریافت و بسته بندی، آنها را جدا کردن و نوشتن شماره به اتاق کارم آوردم. روی میز به دنبال مداد می گشتم. دیدم عباس با مداد من مشغول نوشتن مشق است. پرسیدم:

عباس! مداد خودت کجاست؟

گفت:

در خانه جا گذاشتم.

به او گفتم:

پسرم! این مداد از اموال اداری است و با آن باید فقط کارهای مربوط به اداره را انجام داد. اگر مشق هایت را با آن بنویسی، ممکن است در آخر سال رفوزه شوی.

او چیزی نگفت. چند دقیقه بعد دیدم بی درنگ مشق خود را خط زد و مداد را به من برگرداند.

شاگرد بی بضاعت

« مادر شهید بابایی »

من تعداد هفت فرزند دارم و عباس در میان فرزندانم «برترین» آنها بود. او خیلی مهربان و کم توقع بود. با توجه به اینکه رسم بود تا هر سال شب عید برای بچه ها لباس نو تهیه شود؛ اما عباس هرگز تن به این کار نمی داد. او می گفت: «اول برای همه برادرها و خواهرانم لباس بخرید و چنانچه مبلغی باقی ماند برای من هم چیزی بخرید.» به همین خاطر همیشه هنگام خرید اولویت را به خواهران و برادرانش می داد. او هر وقت می دید ما می خواهیم برای او لباس نو تهیه کنیم، می گفت: «همین لباسی که به تن دارم بسیار خوب است.» و وقتی که لباسهایش چرک می شد، بی آنکه کسی بداند، خودش می شست و به تن می کرد. عباس هیچ گاه کفش مناسبی نمی پوشید و بیشتر وقتها پوتین به پا می کرد. عقیده داشت که پوتین محکم است و دیرتر از کفشهای دیگر پاره می شود و آنقدر آن را می پوشید تا کف نما می شد.

به خاطر می آورم روزی نام او را در لیست دانش آموزان بی بضاعت نوشته بودند. دایی عباس، که ناظم همان مدرسه بود، از این مسأله خیلی ناراحت شد و به منزل ما آمد. از ما خواست تا به ظاهر و لباس عباس بیشتر رسیدگی کنیم تا آبروی خانواده حفظ شود. من از سخنان برادرم متأثر شدم. گُمد لباسهای عباس را به او نشان دادم و گفتم:

نگاه کن. ببین ما برایش همه چیز خریده ایم؛ اما خودش از آنها استفاده نمی کند. وقتی هم از او می پرسیم که چرا لباس نو نمی پوشی؟ می گوید: «در مدرسه شاگردانی هستند که وضع مالی خوبی ندارند. من نمی خواهم با پوشیدن این لباسها به آنان فخر فروشی کنم.»

به پدر و مادرم نگویند

« خانم اقدس بابایی »

پس از شهادت عباس، خانمی گریان و نالان به منزل ما آمد و از ماجرای، که ما تا آن روز از آن بی خبر بودیم پرده برداشت. این خانم که خود را «سیمیاری» معرفی می کرد، گفت:

در سال ۱۳۴۱ من و شوهرم هر دو سرایدار مدرسه ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ابتدایی را در آن مدرسه می گذراند. چند روزی بود که همسرم از بیماری کمردرد رنج می برد؛ به همین خاطر آنگونه که باید، توانایی انجام کار در مدرسه را نداشت و من بتهایی قادر به نظافت مدرسه و کارهای منزل نبودم. این مسأله باعث شده بود تا همسرم چند بار در حضور شاگردان مورد سرزنش مدیر قرار گیرد. با این حال هر بار به کم کاری خود اعتراف و در برابر پرخاش مدیر سکوت اختیار می کرد. ما از این موضوع که نکند مدیر به خاطر ناتوانی همسرم سرایدار دیگری استخدام کند و ما را از تنها، اتاق شش متری، که تمام دارایی و اثاثیه هایمان در آن خلاصه می شد اخراج کند، سخت نگران بودیم؛ تا اینکه یک روز صبح، هنگام بیدار شدن از خواب، حیاط مدرسه و کلاسها را نظافت شده و منبع ها را پر از آب دیدم. تعجب کردم. بی درنگ قضیه را از همسرم جویا شدم. او نیز اظهار بی اطلاعی کرد. باورم نمی شد. با خود گفتم، شاید همسرم از غفلت من استفاده کرده و صبح زود از خواب بیدار شده و پس از انجام نظافت خوابیده است. حالا هم می خواهد من از کار او آگاه نشوم. از طرف دیگر مطمئن بودم که او با آن کمردرد توانایی انجام چنین کاری را ندارد. به هر حال تلاش کردم تا او را وادار به اعتراف کنم؛ اما واقعیت این بود که او نظافت را انجام نداده بود. شوهرم از من خواست تا موضوع را به دقت پی گیری کنم و خود نیز، با آنکه به شدت از کمردرد رنج می برد، تماشاگر اوضاع بود. آن روز هر چه اندیشیدیم کمتر به نتیجه مثبت رسیدیم؛ به همین خاطر تا دیروقت مراقب اوضاع بودیم تا راز این مسأله را بیابیم.

اما آن روز صبح، چون تا پاسی از شب را بیدار مانده بودیم، خوابمان برد و پس از برخاستن از خواب دوباره مدرسه را نظافت شده یافتیم. مدرسه، نما و چهره ی دیگری به خود گرفته بود. همه چیز خوب و حساب شده بود؛ به همین خاطر مدیر از شوهرم ابراز رضایت می کرد. غافل از اینکه ما از همه چیز بی خبر بودیم. به هر حال بر آن شدیم تا هر طور شده از ماجرا سر در آوریم و تمام طول روز در این فکر بودیم که فردا صبح چگونه به هنگام نظافت، آن شخص ناشناس را غافلگیر کنیم.

روز بعد، وقتی که هوا گرگ و میش بود، در حالیکه چشمانمان از انتظار و بی خوابی می سوخت، ناگهان با شگفتی دیدیم که یکی از شاگردان مدرسه از دیوار بالا آمد. به درون حیاط پرید و پس از برداشتن جاروب و خاک انداز مشغول نظافت حیاط شد. جلوتر رفتیم. خیلی آشنا به نظر می رسید. لباس ساده و پاکیزه ای به تن داشت و خیلی با وقار می نمود. وقتی متوجه حضور من شد، خجالت کشید. سرش را به زیر انداخت و سلام کرد. سلامش را پاسخ دادم و اسمش را پرسیدم؛ گفت:

عباس بابایی.

در حالیکه بغض گلویم را بسته بود و گریه امانم نمی داد، ضمن تشکر از کاری که کرده بود، از او خواستم تا دیگر این کار را تکرار نکند؛ چون ممکن است پدر و مادرش از این کار آگاه شوند و از اینکه فرزندشان به جای درس خواندن به نظافت مدرسه می پردازد، او را سرزنش کنند. عباس در حالیکه چشمان معصومش را به زمین دوخته بود، پاسخ داد:

من که به شما کمک می‌کنم، خدا هم در خواندن درسهایم به من کمک خواهد کرد.

لبخندی حاکی از حجب و آرامش بر گونه‌هایش نشسته بود. چشمانش را به چشمان من دوخت و

ادامه داد:

اگر شما به پدر و مادرم نگوئید، آنها از کجا خواهند فهمید؟

ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم و آن روز هم مثل روزهای دیگر گذشت.

خواهرم را باید بگیری

خانم اقدس بابایی

عباس فرزند سوم خانواده بود و من حدود سه سال از او بزرگتر بودم. او علاقه زیادی به من داشت و من هم به او عشق می‌ورزیدم. از آنجایی که مادرم مرا مدیر خانه کرده بود، من هر چیزی را که عباس می‌خواست در اختیارش می‌گذاشتم و البته این بدان معنا نبود که نسبت به برادرهای دیگرم بی‌اعتنا باشم؛ بلکه در همان دوران کودکی ویژگیهای فردی عباس مرا تحت تأثیر قرار داده بود. همیشه می‌دیدم که او به نفع دیگران از حق خود چشم می‌پوشد؛ از این رو اگر عباس چیزی می‌خواست و به من می‌گفت، بدون اینکه از مادرم اجازه بگیرم، سعی می‌کردم تا برایش تهیه کنم و پس از اینکه خواسته اش را برآورده می‌کردم، موضوع را با مادرم در میان می‌گذاشتم.

روزها گذشت و عباس بزرگتر شد؛ تا سرانجام پا به مدرسه گذاشت و در حالیکه به گفته همکلاسی‌ها و معلمانش، در دوران تحصیل یکی از شاگردان خوب و باهوش کلاس بود، به بازیهای فوتبال و والیبال علاقه فراوانی داشت و بیشتر در کوچه با دوستانش بازی می‌کرد.

به خاطر می‌آورم، زمانی که عباس در کلاس سوم ابتدایی بود، روزی همراه با دوستانش در کوچه سرگرم «الک دولک» بازی بود و من هم در حال عبور از کوچه به بازی آنها نگاه می‌کردم. باید بگویم شکل این بازی بدین ترتیب است که چوب کوتاهی را در روی زمین می‌گذارند و با چوب بلندتری آن را به هوا پرتاب می‌کنند و سایر بازیکنان باید آن چوب را در هوا بگیرند.

وقتی که یکی از بچه‌ها چوب را زد، ناگهان چوب به چشم من خورد و چشمم ورم کرد و کبود شد. در حالیکه من از درد به خود می‌پیچیدم، مرا به بیمارستان بردند. شنیدم، عباس که از این مسأله به شدت متأثر شده بود و از طرفی بی‌تابی مرا می‌دید، جلو در بیمارستان گریبان دوستش را، که چوب به چشم من زده بود گرفته و با فریاد گفته است:

اگر خواهرم کور شده باشد، تو باید او را بگیری؛ چون تو چشم او را کور کرده‌ای. البته پس از معاینه

پزشکان، معلوم شد که بحمدالله چشمم صدمه‌ای ندیده است.

به دنبال ما می‌دوید و از ما پوزش می‌خواست

پرویز سعیدی

یک روز که در کلاس هشتم درس می خواندیم، هنگام عبور از محله «چگینی» که از توابع شهرستان قزوین است، یکی از نوجوانان آنجا بی جهت به ما ناسزا گفت و این باعث شد تا با او گلاویز شویم. ما با عباس سه نفر بودیم و در برابرمان یک نفر. عباس پیش آمد و برخلاف انتظار ما، که توقع داشتیم او به یاریمان بیاید، سعی کرد تا ما را از یکدیگر جدا کند و به درگیری پایان دهد. وقتی تلاش خود را بی نتیجه دید، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و در جانبداری از طرف مقابل، با ما درگیر شد.

من و دوستم که از حرکت عباس به خشم آمده بودیم، به درگیری خاتمه دادیم و به نشانه اعتراض، از او قهر کردیم. سپس بی آنکه به او اعتنا کنیم، راهمان را در پیش گرفتیم؛ اما او در طول راه به دنبال ما می دوید و فریاد می زد:

مرا ببخشید؛ آخر شما دو نفر بودید و این انصاف نبود که یک نفر را کتک بزنید.

درخت زرد آلو

پرویز سعیدی

در خرداد ماه یکی از سالها که در کلاس پنجم درس می خواندیم، من و عباس، با یکی دو نفر از همکلاسی هایمان برای مطالعه به باغهای «حکم آباد» در اطراف قزوین رفته بودیم. آن روز پس از کمی مطالعه با دیدن درخت زرد آلو، که داخل باغ بود، وسوسه شدیم و با این که حصار محکمی در اطراف باغ کشیده شده بود و عبور از آن مشکل می نمود، بر آن شدیم تا وارد باغ شویم و از میوه ها بچینیم و بخوریم. عباس با رفتن ما به درون باغ مخالفت کرد و گفت:

خوردن میوه، بدون اجازه از صاحب باغ، حرام است.

ولی ما به گفته او توجهی نکردیم و من با یکی دیگر از دوستانم به زحمت از حصار عبور کردیم و وارد باغ شدیم.

دقایقی گذشت و ما بر روی درخت، سخت سرگرم خوردن زرد آلو بودیم، به طعنه از عباس هم خواستیم تا او نیز بیاید و از این زرد آلوها بخورد؛ اما ناگهان صاحب باغ در حالی که چوبدست بلندی در دست داشت و ناسزا می گفت، شتابان به سوی ما آمد. ما که همه وجودمان را ترس فرا گرفته بود، بی درنگ از ارتفاع دو یا سه متری به پایین پریدیم. در حین برخورد با زمین، یکی از پاهای من پیچ خورد؛ ولی چون ترسیده بودم، همچنان لنگ لنگان می دویدم. هنوز از حصار باغ خارج نشده بودیم که صاحب باغ به ما رسید و ما را به شدت کتک زد. هر چه فریاد می زدیم و پوزش می خواستیم او توجهی نمی کرد. عباس که این وضع را از دور می دید، پیش آمد و از آن مرد خواست تا ما را ببخشد و به جای ما او را تنبیه کند. در حالیکه صاحب باغ از این تقاضای عباس شگفت زده شده بود، عباس توضیح داد که مقصر اصلی اوست؛ چرا که از ما بزرگتر است و

نتوانسته از ورود ما به باغ جلوگیری کند. آن مرد که از اینار عباس سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود به شفاعت و خواهش او، من و دوستم را رها کرد. سپس مقداری زردآلو نیز از درخت چید و به ما داد.

کلنگ را به من بده

علی خوئینی

در حال عبور از خیابان منتهی به دبستان دهخدا بودم که زنگ مدرسه به صدا در آمد و عباس، که آن زمان در کلاس پنجم ابتدایی درس می خواند، همراه با دانش آموزان از مدرسه خارج شد. او با دیدن من به طرفم آمد. پس از احوالپرسی به سوی منزل به راه افتادیم. هنگام گذشتن از خیابان سعدی، گروهی از کارگران را دیدیم که در حال کندن کانال بودند. در میان کارگران پیرمردی بود. پیرمرد آنگونه که باید، توانایی انجام کار را نداشت و بعداً معلوم شد که به ناچار برای گذراندن زندگی خود و خانواده اش کارگری می کند. عباس با دیدن پیرمرد که به سختی کلنگ می زد و عرق از سر و رویش می چکید، لحظه ای ایستاد. سپس نزد پیرمرد رفت و گفت:

پدرجان! باید چند متر بکنی؟

پیرمرد با ناتوانی گفت:

سه متر به گودی یک متر.

عباس بی درنگ کتابهایش را که در زیر بغل داشت به پیرمرد داد و از او خواست تا کلنگ را به او بدهد و در گوشه ای استراحت کند. عباس شروع کرد به کندن زمین. من که با دیدن این صحنه سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم، بیلی را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و در خاک برداری به عباس کمک کردم. پس از یک ساعت کار، مقداری را که پیرمرد می بایست حفر می کرد، کنده بودیم. از او خداحافظی کردیم و به منزل رفتیم

از آن روز به بعد، هر روز پس از تعطیل شدن از مدرسه عباس را می دیدم که به یاری پیرمرد می رود.

این کار عباس تا پایان حقّاری و لوله گذاری خیابان سعدی قزوین ادامه داشت.

داداش آمپول زدن را یادم بده

جواد بابایی

پدرم، مرحوم حاج اسماعیل بابایی، سالها در سازمان بهداری قزوین کار می کردند و در ضمن کارشان، تزریقات هم انجام می دادند. من هم از دوران نوجوانی با معرفی پدرم، در داروخانه ای مشغول به کار شدم و برای رفاه حال همسایگانمان، مکانی را در منزل جهت تزریقات اختصاص دادم. در آن زمان اجرت

تزریقات پنج ریال بود و چنانچه بر بستر بیمار حاضر می شدیم مزدمان ده ریال می شد.عباس، که سه سال از من کوچکتر بود، همیشه به من می گفت: «داداشی آمپول زدن را یادم بده».

سرانجام با علاقه و پشتکاری که داشت این حرفه را به خوبی فرا گرفت.

روی متوجه شدم که در حد قابل توجهی از تعداد مشتریانمان کاسته شده است. علت را از عباس جویا شدم. او چیزی نگفت. روزهای گذشت و من همچنان در جست و جوی پاسخ بودم؛ تا اینکه یک روز دیدم عباس پنهانی وسایل تزریقات را برداشت؛ دوچرخه اش را سوارشد و از خانه بیرون رفت. کنجکاو شدم و او را تعقیب کردم. کوچه به کوچه به دنبالش رفتم؛ تا سرانجام دوچرخه اش را، چند کوچه آن طرف تر، در جلو یک خانه پیدا کردم. خانه محقر و کوچکی بود. صاحبش را می شناختم. مردی فقیر با چند سر عایله در آن خانه زندگی می کرد.

چند دقیقه ای جلو در خانه منتظر ماندم. در باز شد و عباس بیرون آمد. او از این که مرا در آنجا می دید سخت شگفت زده شده بود. پرسیدم:

اینجا چه می کنی؟!

در حالیکه سرش را به علامت شرمندگی پایین انداخته بود، گفت:

-رفته بودم آمپول بزنم.

لبخندی زدم و گفتم:

پس معلوم شد که در طول این مدت تو مشتریهای مرا شکار می کردی!

عباس مظلومانه گفت:

-داداشی! من آمپول می زنم، اما پول نمی گیرم.

در این گیرودار بود که مرد بیمار مستمند از خانه بیرون آمد و به تصور اینکه عباس شاگرد من است و من قصد تنبیه او را دارم، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود، روی به من کرد و گفت:

-آقا! او را ببخشید؛ این بچه راست می گوید. از او بگذرید.

با دیدن این صحنه از آن همه گذشت و فداکاری عباس، که آن را در وجود خود نمی دیدم، شرمنده شدم. عباس در گوشه ای ایستاده و مظلومانه سرش را پایین انداخته بود. دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم. سپس هر دو به طرف خانه حرکت کردیم.

کارگری می کرد و دستمزدش را به من می داد

زهرا بابایی

پانزده ساله بودم، که عباس پدرم را واداشت تا مرا به خانه بخت بفرستد. گر چه در ابتدا تمایلی به ازدواج نداشتم؛ ولی عباس پیوسته مرا تشویق می کرد و می گفت: «من این آقا را می شناسم.مرد با تقوا و با فضیلتی است. مرد زندگی است.» با آن تعریفهایی که عباس کرد قانع شدم و تن به ازدواج دادم. در روزهای اول زندگی، از نظر مالی وضعیت مناسبی نداشتم؛ به همین خاطر زندگی در شهر قزوین برایمان مشکل بود و ناگزیر به یکی از روستاهای اطراف قزوین مهاجرت کردیم.عباس از اینکه می دید پس از ازدواج، من به روستایی دوردست رفته ام و از جمع خانواده دور افتاده ام، احساس گناه می کرد؛ از این رو با توجه به اینکه دانش آموز بود و درآمدی هم نداشت، در بعد از ظهرها و روزهای تعطیل کارگری می کرد و با مزدی که عایدش می شد هر هفته سوغات و وسایل زندگی می خرید و برای من می آورد.

این کارِ عباس ادامه داشت تا سرانجام پس از دو سال دوباره به قزوین برگشتیم. در آن روزها تحصیلات عباس هم به پایان رسیده و به استخدام نیروی هوایی درآمدی بود.از آن پس او، هر ماه، درصدی از حقوقش را با اصرار به من می داد؛ تا سرانجام به لطف خدا زندگی مان سامان گرفت و عباس از اینکه زندگی ما را خوب می دید، همیشه خدا را شکر می کرد.

نماز شکر می خواند

اقدس بابایی

پدرم، مرحوم حاج اسماعیل بابایی، باغ کوچک انگوری در شهرستان قزوین داشت. یک روز جهت برداشت محصول باغ، همراه خانواده به باغ رفته بودیم.عباس که در آن روزها نوجوانی بیش نبود، با مشاهده خوشه انگور که بر روی ساقه یکی از تاکها خودنمایی می کرد، از پدرم خواست تا لحظه ای خوشه انگور را از ساقه اش جدا نکند.در حالیکه همه از خواسته او شگفت زده شده بودیم، بی درنگ رفت، وضو گرفت و دو رکعت نماز شکر به جا آورد. پس از لحظه ای به آرامی آن خوشه را چید و در سبد گذاشت. او به هنگام جدا کردن انگور از ساقه اش به ما گفت:

نگاه کنید! خداوند چقدر زیبا و دیدنی دانه های انگور را در کنار هم قرار داده است! بوته انگوری که در زمستان خشک به نظر می رسد، در فصل بهار چهره ای سبز و شاداب به خود می گیرد و میوه آن به این زیبایی رنگ آمیزی می شود.اینجاست که باید به عظمت و قدرت خداوند بی همتا پی برد.

این عادت عباس بود که هنگام خوردن انواع میوه ها آنها را به دقت نگاه می کرد و برای این کارش توجیه زیبایی داشت.او می گفت:

ببینید؛ میوه ها انواع گوناگونی دارند؛ تُرش، شیرین، تلخ و هر یک خاصیت هایی برای انسان دارند که هنوز بشر از درک همه آنها ناتوان است. پس ما باید بر روی نعمتهای الهی به طور عمیق فکر کنیم و از آنها سطحی نگذریم.

به هنگام تعزیه از اسب فرود آمد

خانم اقدس بابایی

هر سال پدرم، حاج اسماعیل بابایی، با برگزاری مراسم تعزیه خوانی در روزهای محرم، یاد خاطره اباعبدالله الحسین - علیه السلام - و یاوران آن حضرت را زنده نگاه می داشت. آن روزها عباس به خاطر ایفای نقش و شرکت در مراسم تعزیه در هر جای ایران بود، در شبهای بیست و یکم ماه مبارک رمضان و دو روز تاسوعا و عاشورا خود را به قزوین می رساند. او از دوران کودکی، به فراخور حال، در نقشهای گوناگونی ظاهر می شد.

به خاطر دارم، یک سال که عباس جوان رشیدی بود، به او نقش یکی از امیران عرب داده شد. مراسم تعزیه در یکی از میدانهای شهرستان قزوین برگزار می شد. همه بازیگران آماده اجرای تعزیه بودند. طبل و شیپور نواخته شد. جمعیت انبوهی برای تماشای تعزیه در اطراف میدان نشسته بودند. زمانی کوتاه از شروع تعزیه نگذشته بود که نوبت به عباس رسید. او در حالی که به جهت ضرورت نقشش لباس فاخری به تن کرده بود، «کلاهخود»ی بر سر داشت و سوار بر اسب بود، به صحنه وارد شد. پس از اینکه به دور میدان گشتی زد و فریاد «هل من مبارز» برآورد، ناگهان از اسب فرود آمد، لگام اسب را به دست گرفت و در حالیکه پیاده به دور میدان حرکت می کرد، به خواندن تعزیه ادامه داد. تماشاگران از حرکت عباس شگفت زده شده بودند. شخصی که در نقش حریف عباس بازی می کرد و بر اسب سوار بود، با اشاره از پدرم پرسید که قضیه از چه قرار است. مرحوم پدرم که تعزیه گردان بود، فوری خود را به عباس رساند و به آرامی چیزی به او گفت. بعدها شنیدم که پدرم از او می پرسد چرا از اسب پیاده شده و مراسم تعزیه را از شتاب و حرکت انداخته است. عباس در پاسخ می گوید:

برای لحظه ای غرور مرا گرفت و نمی توانستم تعزیه بخوانم. این نقش را از من بگیر و به کس دیگری بده. پدرم می گوید:

ولی تو نقش بازی می کنی.

اما او نمی پذیرد. از آن پس عباس به اصرار خودش، همیشه ایفاگر نقش هایی بود که از همه آسیب پذیرتر بودند. او به هنگام اجرای تعزیه، با پای برهنه و بدون جوراب در صحنه حاضر می شد و زار زار می گریست و این حرکت او تماشاچیان را به شدت تحت تأثیر قرار می داد.

پیرمرد را به مقصد برسان

آقای شعبان حکمت دایی و پدر خانم شهید بابایی

در سال ۱۳۴۲ به عنوان سپاهی دانش در یکی از روستاهای اطراف قزوین خدمت می کردم. به خاطر بد بودن راه، هر روز مجبور بودم مسافتی را با موتور طی کنم. عباس آن وقتها در کلاس اول دبیرستان درس می خواند و از آنجایی که علاقه زیادی به روستا و منظره های زیبای طبیعت داشت، یک روز هنگام رفتن به روستا، با اصرار از من خواست تا او را نیز با خود ببرم؛ من هم پذیرفتم. سوار بر موتور شدیم و به راه افتادیم.

در حالی که نسیم سردی می وزید به چند کیلومتری روستای مورد نظر رسیدیم. پیرمردی با پای پیاده به سمت روستا در حال حرکت بود. عباس از من خواست تا بایستم. لحظه ای با خود فکر کردم که شاید حادثه ای رخ داده؛ از این رو خیلی فوری توقف کردم. عباس پیاده شد و گفت:

-دایی جان! این پیرمرد خسته شده. شما او را سوار کنید. من خودم پیاده می آیم. چون جاده سربلایی بود و موتور هم بیش از دو نفر ظرفیت نداشت، امکان سوار شدن عباس نبود. اتومبیل هم در آن جاده رفت و آمد نمی کرد و من مانده بودم که عباس را چگونه تنها در جاده رها کنم. به عباس گفتم:

-آهسته به دنبال ما بیا؛ من پیرمرد را به مقصد می رسانم و بر می گردم.

پیرمرد را سوار بر موتور کردم و در حالی که نگران عباس بودم، به سرعت برگشتم تا او را بیاورم؛ ولی او برای اینکه به من زحمت بازگشت ندهد، آنقدر دویده بود که به نزدیکیهای روستا رسیده بود.

نامدار ناشناس

آقای سیمپاری

من و عباس در یک محل زندگی می کردیم و تقریباً در همه پایه ها با هم همکلاس بودیم. عباس چون از پشتکار بسیار بالایی برخوردار بود، همیشه در زمره شاگردان ممتاز کلاس به حساب می آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه، عباس به استخدام دانشکده خلبانی نیروی هوایی درآمد و من هم به خدمت سربازی اعزام شدم. باید بگویم در آن زمان وضع مالی من چندان خوب نبود.

در یکی از روزها که در پایگاه ارومیه مشغول گذراندن خدمت سربازی بودم، پاکت نامه ای که در آن مقداری پول بود، به دستم رسید. پشت و روی پاکت را بررسی کردم. هر قدر که دقت کردم نام و نشانی از فرستنده بر روی آن نیافتم. ابتدا گمان کردم که یکی از خواهرانم برای من پول فرستاده و خوشحال شدم؛ اما به علت نبودن نشانی فرستنده فکر کردم شاید نامه متعلق به شخص دیگری است که با من تشابه اسمی دارد. این موضوع هر ماه تکرار می شد و من همچنان سردرگم بودم؛ تا اینکه چند روزی به مرخصی آمدم. موضوع را با خانواده و برخی از خویشاوندانم در میان گذاشتم. همه آنها اظهار بی اطلاعی کردند. این مسأله فکرم را به شدت مشغول کرده بود و پیوسته با خود می گفتم که چه کسی از وضع زندگانی من با خبر است و من او را نمی شناسم؟! تا این که یک روز برادرم گفت:

-روزی عباس نشانی تو را از من می خواست. من هم آدرس تو را به او دادم.

با گفتن این جمله به یاد عباس افتادم. عباس و محبتهای او در مدرسه. عباس و اینارش. عباس و جوانمردی هایش. عباس و ...

دیگر برایم تردیدی باقی نمانده بود که آن پاکت ها همه از جانب عباس بوده است.

در یک لحظه از خود متنفر شدم، زیرا عباس با آن همه گرفتاریها هنوز هم مرا از یاد نبرده بود و با پولهایی که می فرستاد می کوشید تا من در شمال غرب کشور، در رنج و سختی نباشم؛

ولی من روزها بود به مرخصی آمده بودم و حتی یک بار به ذهنم نیامده بود تا احوال او را بپرسم. بی درنگ نزد عباس رفتم و پس از احوالپرسی، چون یقین داشتم که ماجرای پاکت کار او بوده است، از او تشکر کردم. به او گفتم:

-چرا مرا شرمنده می کنی و ماهیانه برایم پول می فرستی؟

او در ابتدا با لبخندی ملایم، اظهار بی خبری کرد. به او گفتم:

-عباس! من از کجا بیاورم و آن مقدار پول را به تو برگردانم؟

او مثل همیشه خندید و گفت:

-فراموش کن.

آسایشگاه طبقه دوم سرقلی دارد

ستوان محمد سعید نیا

در سال ۱۳۴۸، شبی همراه با خانواده جهت خواستگاری همشیره عباس به منزل مرحوم حاج اسماعیل بابایی رفته بودیم. من آن روزها در پایگاه هوایی دزفول مشغول انجام وظیفه بودم.

در آن شب لباس گروهبانی به تن داشتم و به محض ورود، ساکت و آرام در کناری نشستم. بزرگان خانواده مشغول بحث پیرامون ازدواج و ذکر ویژگیهای اخلاق، حقوق و مزایای من بودند. گویا آن روزها عباس به تازگی دیپلم گرفته و در جست و جوی کار بود. او که نگاهش را به من دوخته بود، ناگهان از جایش برخاست و آمد در کنار من نشست. با حُجب و حیایی که همیشه در چهره اش بود گفت:

-می خواهم وارد دانشکده خلبانی شوم؛ باید چه کار کنم؟

من او را راهنمایی کردم و گفتم:

-به نظر من بهتر است پس از گذراندن دوره سربازی در ادارات دیگر مشغول به کار شوی، که هم حقوق مکفی دارد و هم محدودیتی در کار نیست. از این که بگذریم نظامی بودن روحیه ای خاص می خواهد. به هر حال از او خواستم تا با پسر عمویش هم که در نیروی هوایی خدمت می کرد، مشورت کند؛ ولی او قانع نشد و گفت:

-نه. من به این کار علاقه مند هستم و پس از مشورت هایی که داشته ام و بررسی هایی که کرده ام

تصمیم دارم وارد دانشکده خلبانی شوم.

به او گفتم که به شعبه استخدام مرکز آموزشهای هوایی مراجعه کند.

بعدها عباس مراحل استخدام را پشت سر گذاشت و پس از قبولی در معاینات پزشکی وارد دانشکده خلبانی شد و به استخدام نیروی هوایی درآمد. در همان روزها مراسم ازدواج ما هم انجام شد و به همراه همسر، یعنی همشیره عباس، راهی پایگاه هوایی دزفول شدیم. عباس هم پس از دریافت سردوشی در دانشکده خلبانی مشغول به تحصیل بود؛ تا اینکه روزی به پایگاه دزفول زنگ زد و گفت:

-اگر امکان دارد به تهران بیایید. با شما کار دارم.

گفتم:

-خیر است ان شاءالله. آیا مشکل خاصی پیش آمده که نمی توانی از طریق تلفن بگویی.

گفت:

-مشکل خاصی نیست، ولی حتماً بیایید.

من هم دو سه روزی مرخصی گرفتم و به تهران رفتم. وقتی نزد او رفتم، گفت:

-آسایشگاهی که من در آن هستم در طبقه دوم ساختمان است؛ ولی من می خواهم به طبقه اول منتقل شوم.

تعجب کردم و گفتم:

-شما که یک سال در این آسایشگاه بیشتر نخواستی ماند؛ پس چه دلیلی دارد که می خواهی به آسایشگاه طبقه اول بیايي؟

او گفت:

-این آسایشگاه مُشرف به آسایشگاه دختران است و من می خواهم نماز بخوانم. خوب نیست که نماز باطل شود و مرتکب گناهی شده باشم. شما که مسئول خوابگاه را می شناسی از او بخواه تا مرا به طبقه اول منتقل کند.

به شوخی گفتم:

-برای همین موضوع مرا از دزفول به اینجا کشانده ای؟

سپس رفتم و از مسئول آسایشگاه خواستم تا در صورت امکان اتاق او را تغییر دهد. مسئول آسایشگاه در حالی که می خندید با لحن خاصی گفت:

-آسایشگاه بالا کلی سرفعلی دارد؛ ولی به روی چشم. او را به طبقه اول منتقل می کنم.

می دوید تا شیطان را از خود دور کند

خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی

در دوران تحصیل در آمریکا، روزی در بولتن خبری پایگاه «ریس» که هر هفته منتشر می شد، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد. مطلب این بود:

دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می دود تا شیطان را از خودش دور کند.

من و بابایی هم اتاق بودیم. ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم. او گفت:

-چند شب پیش بی خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن پایگاه و شروع کردم دویدن. از فضا کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی گشتند. آنها با دیدن من شگفت زده شدند. کلنل ماشین را نگه داشت و مرا صدا زد. نزد او رفتم. او گفت: در این وقت شب برای چه می دوی؟ گفتم: خوابم نمی آمد خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم. گویا توضیح من برای کلنل قانع کننده نبود. او اصرار کرد تا واقعیت را برایش بگویم. به او گفتم: مسائلی در اطراف من می گذرد که گاهی موجب می شود شیطان با وسوسه هایش مرا به گناه بکشد و در دین ما توصیه شده که در چنین مواقعی بدویم و یا دوش آب سرد بگیریم. آن دو با شنیدن حرف من، دقایقی می خندیدند؛ زیرا با ذهنیتی که نسبت به مسائل جنسی داشتند نمی توانستند رفتار مرا درک کنند.

او هیچ وقت پیسی نمی خورد

خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی

در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم اتاق بودم او همیشه روزانه دو وعده غذا می خورد، صبحانه و شام. هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر می کنم عباس از این عمل دو هدف را دنبال می کرد؛ یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند.

بعضی وقتها عباس همراه با شام نوشابه می خورد؛ اما نه نوشابه هایی مثل پیسی و... که در آن زمان موجود بود؛ بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خرید. چند بار به او گفتم که برای من پیسی بگیرد؛ ولی دوباره می دیدم که فانتا خریده است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پیسی نمی خری؟ مگر چه فرقی می کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفت:

-حالا نمی شود شما فانتا بخورید؟

گفتم:

-خوب عباس جان آخر برای چه؟

سرانجام با اصرار من آهسته گفت:

-کارخانه پپسی متعلق به اسرائیلی هاست؛ به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده اند.

به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسایل، آفرین گفتم.

نکته دیگر این که همه تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می شد: ورزش، عکاسی و دیدن مناظر طبیعی.

بند رخت است؟ یا...

تیمسار خلبان روح الدین ابوطالبی

برای گذراندن دوره خلبانی در پایگاه «ریس» واقع در شهر «لاواک» از ایالت تگزاس آمریکا بودیم. فرهنگ غرب بر روی اکثریت دانشجویان اثر گذاشته بود. مدت زمانی که عباس در «ریس» حضور داشت با علاقه فراوانی دوست یابی می کرد، آنها را با معارف اسلامی آشنا می کرد و می کوشید تا در غربت غرب از انحرافشان جلوگیری کند.

به یاد دارم که در آن سال، به علت تراکم بیش از حد دانشجویان اعزامی از کشورهای مختلف، اتاقهایی با مساحت تقریبی سی متر را به دو نفر اختصاص داده بودند. همسویی نظرات و تنهایی، از علت‌های نزدیکی و دوستی من با عباس بود؛ به همین خاطر بیشتر وقتها با او بودم. یک روز هنگامی که برای مطالعه و تمرین درسها به اتاق عباس رفتم، در کمال شگفتی «نخی» را دیدم که به دو طرف دیوار نصب شده و مساحت اتاق را به دو نیم تقسیم کرده بود. نخ در ارتفاع متوسط بود؛ به طوری که مجبور به خم شدن و گذر از زیر نخ شدم. به شوخی گفتم:

-عباس! این چیه؟ چرا بند رخت را در اتاق بسته ای؟

او پرسش مرا با تعارف میوه، که همیشه در اتاقش برای میهمانان نگه می داشت، بی پاسخ گذاشت. بعداً دریافتم که هم اتاقی عباس جوانی بی بندوبار است و در طرف دیگر اتاق، دقیقاً روبه روی عباس، تعدادی عکس از هنرپیشه های زن و مرد آمریکایی چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجی را بر روی میزش قرار داده است.

با پرسشهای پی در پی من، عباس توضیح داد که با هم اتاقی اش به توافق رسیده و از او خواهش کرده چون او مشروب می خورد لطفاً به این سوی خط نیاید؛ بدین ترتیب یک سوی اتاق متعلق به عباس بود و طرف دیگر به هم اتاقی اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بین آن دو بود. روزها از پی یکدیگر می گذشت و من هفته ای یکی، دو بار به اتاق عباس می رفتم و در همان محدوده او به تمرین درسهای پروازی مشغول

می شدم. هر روز می دیدم که به تدریج نخ به قسمت بالاتر دیوار نصب می شود؛ به طوری که دیگر بر راحتی از زیر آن عبور می کردم.

یک روز که به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دریافتم که اثری از نخ نیست. علت را جویا شدم. عباس به سمت دیگر اتاق اشاره کرد. من با کمال شگفتی دیدم که عکسهای هنرپیشه ها از دیوار برداشته شده بود و از بطریهای مشروبات خارجی هم اثری نبود. عباس گفت:

-دیگر احتیاجی به نخ نیست؛ چون دوستان هم با ما یکی شده.

روز گذشته عباس و دوستش تمام موکت ها را شسته بودند و اتاق رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود.

عباس همینقدر که شخصی را شایسته هدایت می یافت، می کوشید تا شخصیت او را دگرگون سازد. آن نخ، آن مرزبندی و مشاهده اخلاق و رفتار عباس، آنچنان در روحیه آن شخص تأثیر گذاشته بود که به پوچ بودن و ضرر و زیان کار حرامش آگاه شد و آن را ترک کرد. گرچه آن شخص نتوانست دوره خلبانی را با موفقیت طی کند و به ایران بازگردانیده شد؛ ولی هر بار که بابایی را می دید، با لبخندی خاطره آن روز را یادآور می شد و خطاب به شهید بابایی می گفت که بر عهد خود پایدار است.

عباس در لباس کاپیتانی

خلبان آزاده تیمسار اکبر صیاد بورانی

چند روزی بود که به همراه عباس از پایگاه «لک لند» واقع در شهر «سن آنتونیو تگزاس» فارغ التحصیل شده و برای پرواز با هواپیمای آموزشی

«T-41» به پایگاه «ریس» در شمال تگزاس آمده بودیم. سحرگاهان که هنوز آسمان روشن نشده بود جهت ورزش کردن به محوطه زمین چمن پایگاه رفتیم. در ورزشهای روزانه؛ می بایست ابتدا جلیتقه هایی را با وزن نسبتاً زیادی به تن می کردیم و چندین دور با همان جلیتقه ها به دور محوطه و یا پادگان می دویدیم. این کار جزئی ورزشهای اجباری بود که زیر نظر یک درجه دار آمریکایی انجام می شد. پس از پایان این مرحله، دانشجویان می توانستند ورزش دلخواه خودشان را انتخاب کنند و عباس که والیبالیست خوبی بود با تعدادی از بچه های ایرانی یک تیم والیبال تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبال بود.

باید بگویم که آمریکاییان در سالهای حدود ۱۳۴۹ (۱۹۷۰ میلادی) تقریباً با بازی والیبال بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی کردند؛ به همین خاطر یک روز هنگامی که با چند نفر از دانشجویان آمریکایی مشغول بازی بودیم، آبشارهای بی مورد و پاسهای بی موقع آنها همه ما را کلافه کرده بود. عباس به یکی از آنها یادآوری کرد که اگر می خواهید والیبال بازی کنید باید مقررات آن را رعایت کنید. یکی از

دانشجویان آمریکایی از این سخن عباس آزرده خاطر شد و در حالی که بر خود می‌بالید با بی ادبی گفت:
-توی شتر سوار می‌خواهی به ما والیبال یاد بدهی؟

او به عباس جسارت کرده بود؛ به همین خاطر دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند؛ ولی عباس مانع شد و روی به آن دانشجوی آمریکایی کرد و با متانت گفت:

-من حاضریم با شما مسابقه بدهم. من یک نفر در یک طرف زمین و شما هر چند نفر که می‌خواهید در طرف مقابل.

دانشجوی آمریکایی که از پیشنهاد عباس به خشم آمده بود، به ناچار پذیرفت. دانشجویان آمریکایی می‌پنداشتند که هر چه تعداد نفراتشان بیشتر باشد، بهتر می‌توانند توپ را بگیرند؛ به همین خاطر در طرف مقابل عباس ده نفر قرار گرفتند. عباس نیز با لبخندی که همیشه بر لب داشت در طرف دیگر زمین محکم و با صلابت ایستاد.

بازی شروع شد. سرنوشت این بازی برای تمام بچه‌های ایرانی مهم بود؛ از این رو دانشجویان ایرانی عباس را تشویق می‌کردند و آمریکایی‌ها هم طرف خودشان را؛ ولی عباس با مهارتی که داشت پی در پی توپ‌ها را در زمین طرف مقابل می‌خواباند. آمریکایی‌ها درمانده شده بودند و نمی‌دانستند که چه بکنند. در حین برگزاری مسابقه، سر و صدایی که دانشجویان برپا کرده بودند کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد. در طول بازی از نگاه کلنل پیدا بود که مهارت، خونسردی و تکنیک عباس را زیر نظر دارد. سرانجام در میان ناباوری آمریکایی‌ها، مسابقه با پیروزی عباس به پایان رسید. در این لحظه فرمانده پایگاه، که گویا از بازی خوب عباس تحت تأثیر قرار گرفته بود و شادمان به نظر می‌آمد، از عباس خواست تا در فرصتی مناسب به دفتر کارش برود.

چند روز بعد عباس از طرف پایگاه به عنوان کاپیتان تیم والیبال پایگاه «ریس» انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم والیبال پایگاه با چند تیم از شهر «لاواک» برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و عباس به عنوان یک کاپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان کلنل «باکستر» قرار گرفته بود و بارها شنیدم که او عباس را «پسر» صدا می‌کرد.

خلبان شدن ما با عنایت خداوند بود

سرهنگ ولی الله کلاتی

شهید بابایی در سال ۱۳۴۹ برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده می‌بایست هر دانشجوی تازه وارد به مدت دو ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم‌اتاق می‌شد. آمریکایی‌ها، در ظاهر، هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می‌کردند؛ ولی واقعیت چیز دیگری بود. چون عباس در همان شرایط نه تنها تمام واجبات دینی خود را انجام می‌داد بلکه از بی بند و باری موجود در جامعه غرب پرهیز می‌کرد. هم‌اتاقی او در گزارشی که از ویژگی‌ها و روحیات عباس می‌نویسد، یادآور می‌شود که بابایی فردی منزوی و در برخوردها، نسبت به آداب و هنجارهای اجتماعی بی

تفاوت است و از نوع رفتار او برمی آید که نسبت به فرهنگ غرب دارای موضع منفی می باشد و شدیداً به فرهنگ و سنت ایرانی پایبند است. به هر حال شخصی است «غیر نرمال»؛ و پیداست که منظور از آداب و هنجاریهای اجتماعی در غرب چه چیزهایی است. همچنین گفته بود که او به گوشه ای می رود و با خودش حرف می زند؛ که منظور او نماز و دعا خواندن عباس بوده است. گزارشهای آن آمریکایی بعدها باعث شد تا گواهینامه خلبانی به او اعطا نشود، و این در حالی بود که او بهترین نمرات را در رده پروازی به دست آورده بود.

روزی در منزل یکی از دوستان راجع به چگونگی گذراندن دوره خلبانی اش از او سؤال کردم. او پاسخ گفت:

خلبان شدن ما هم عنایت خداوند بود.

گفتم:

چطور؟

گفت:

- دوره خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود؛ ولی به خاطر گزارش هایی که در پرونده خدمتی ام درج شده بود تکلیفم روشن نبود و به من گواهینامه نمی دادند؛ تا سرانجام روزی به دفتر مسئول دانشکده، که یک ژنرال آمریکایی بود احضار شدم. به اتاقش رفتم و احترام گذاشتم. او از من خواست که بنشینم. پرونده من در جلو او، روی میز بود. ژنرال آخرین فردی بود که می بایستی نسبت به قبول و یا رد شدنم در امر خلبانی اظهار نظر می کرد. او پرسش هایی کرد که من پاسخش را دادم. از سؤالهای ژنرال برمی آمد که نظر خوشی نسبت به من ندارد. این ملاقات ارتباط مستقیمی بر آبرو و حیثیت من داشت؛ زیرا احساس می کردم که رنج دو سال دوری از خانواده و شوق برنامه هایی که برای زندگی آینده ام در دل داشتم، همه در یک لحظه در حال محو و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردم. در همین فکر بودم که در اتاق به صدا در آمد و شخصی اجازه خواست تا داخل شود. او ضمن احترام، از ژنرال خواست تا برای کار مهمی به خارج از اتاق برود. با رفتن ژنرال، من لحظاتی را در اتاق تنها ماندم. به ساعت نگاه کردم؛ وقت نماز ظهر بود. با خود گفتم کاش در اینجا نبودم و می توانستم نماز را اول وقت بخوانم. انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد. گفتم که هیچ کار مهمی بالاتر از نماز نیست، همین جا نماز را می خوانم. *إن شاء الله* تا نماز تمام شود او نخواهد آمد. به گوشه ای از اتاق رفتم و روزنامه ای را که در آنجا بود به زمین انداختم و مشغول خواندن نماز شدم. در حال خواندن نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم و یا بشکنم؟ بالاخره گفتم نماز را ادامه می دهم و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نماز را تمام کردم و در حالی که بر روی صندلی می نشستم از ژنرال غذروااهی کردم. ژنرال پس از چند لحظه سکوت، نگاه معناداری به من کرد و گفت:

- چه می کردی؟

گفتم:

-عبادت می کردم.

گفت:

-بیشتر توضیح بده.

گفتم:

-در دین ما دستور بر این است که در ساعتهایی معین از شبانه روز، باید با خداوند به نیایش بپردازیم و در این ساعت زمان آن فرارسیده بود؛ من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را انجام دادم.

ژنرال با توضیحات من سری تکان داد و گفت:

-همه این مطالبی که در پرونده تو آمده مثل این که راجع به همین کارهاست. این طور نیست؟

پاسخ دادم:

-آری همین طور است.

او لبخندی زد. از نوع نگاهش پیدا بود که از صداقت من خوشش آمده است. با چهره ای بشاش خودنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده ام را امضا کرد. سپس با حالتی احترام آمیز از جا برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

-به شما تبریک می گویم. شما قبول شدید. برای شما آروزی موفقیت دارم.

من هم متقابلاً از او تشکر کردم. احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم.

سوغات فرنگ

ستوان محمد سعیدنیا

در سیره پیامبر گرامی اسلام (ص) آمده است که آن حضرت «کم هزینه و بسیار بخشنده و یاری کننده» بودند. از ویژگیهای آشکار عباس، سادگی و بی پیرایگی او بود. می خواهم بگویم که عباس نیز واقعاً دارای شخصیتی این چنین بود. او هر چه داشت به دوستانی که احساس می کرد بدان نیاز دارند می داد و کمتر یا بهتر است بگویم «اصلاً» به فکر خود نبود. او به هیچ وجه اهل تکلف و تجمل نبود.

به یاد دارم در پایان دوره آموزش خلبانی در آمریکا، هنگامی که به ایران باز می گشت، به همراه خانواده برای استقبال به فرودگاه مهرآباد رفته بودیم. پس از چند ساعت انتظار سرانجام هواپیما بر زمین

نشست و دقایقی بعد عباس را در سالن انتظار ملاقات کردیم. پس از روبروسی و خوش آمدگوئی، او از من خواست تا به قسمت تریخیص فرودگاه بروم و وسایلش را تحویل بگیرم. رفتیم و مدتی را به انتظار نشستیم تا سرانجام بار و اثاثیه عباس را تحویل گرفتیم. چمدان و ساک او از همه ساکها و لوازم دیگر مسافری کم حجم تر به نظر می آمد. در بین راه به شوخی از او پرسیدم:

- برای ما سوغات چه آورده ای؟ إن شاء الله که چیز قابل توجهی است.

او مثل همیشه لبخندی زد و سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان داد. ما به راه افتادیم. پس از ساعتی که به منزل رسیدیم، تمام افراد منزل به استقبال عباس آمده بودند و از این که پس از مدتها دوری از ایران، دوباره او را می دیدند خیلی خوشحال بودند. چند ساعتی به دیده بوسی و احوالپرسی گذشت. وقتی که خانه خلوت شده بود به شوخی گفتم:

- حالا نوبت واریسی سوغاتهای عباس آقااست.

عباس چمدان را باز کرد. با کمال شگفتی مشاهده کردیم، آبریزی را که با خود از ایران برده بود در میان نایلونی پیچیده و در کنار آن چند دست لباس دانشجویی و لباس خلبانی نهاده است. در ساک دستی اش هم تعدادی نوار «تعزیه» و یک مجلد «قرآن» و کتاب «مغایح الجنان» همراه با تعدادی کتاب فنی و پروازی به زبان انگلیسی بود. خندیدم و گفتم:

-مرد حسابی! من بیش از پنجاه، شصت تومان بنزین سوزانده ام تا به استقبال تو آمده ام و او از آن طرف دنیا این آبریز را آورده ای؟!!

در حالیکه به نشانه شرمندگی، سرش را به زیر انداخته بود، برگشت و با لهجه قزوینی گفت:

-تو که میدانی؛ آنجا آنقدر گرانی است که حد ندارد.

آن روز شاید دیگران به مقصود او پی نبردند؛ ولی من با سابقه ای که از او سراغ داشتم، منظور او را از «گرانی» دریافتم و به یقین دانستم که عباس آنچه را که مازاد بر مخارج خویش بوده، به نشانی دوستان و آشنایان بی بضاعتش در نقاط ایران می فرستاده و مثل همیشه آن دوست، نامی و نشانی از عباس نمی یافته است.

فلاکس چای را می شکند

خانم اقدس بابایی

همیشه پدرم آرزو داشت، عباس پزشک و ترجیحاً دکتر داروساز شود. شاید این بدان علت بود که خودش کمک داروساز بود و چنین می پنداشت که اگر عباس پزشکی بخواند، در آینده خواهند توانست با دریافت جواز داروخانه، در کنار هم کار کنند؛ از این رو در تعطیلات تابستان یکی از سالها که عباس در دبیرستان درس می خواند او را به داروخانه ای معرفی می کند و از مسئول داروخانه می خواهد تا مهارتهای

نسخه خوانی را به او بیاموزد. خاطر من هست که عباس هیچ علاقه ای به کار در داروخانه نداشت؛ ولی مثل همیشه به خاطر احترام به خواسته پدر پذیرفت و تمام تابستان آن سال را در داروخانه مشغول به کار بود. مدت‌ها گذشت و عباس پس از پایان تحصیلات متوسطه در کنکور دانشکده پزشکی و آزمون ورودی دانشکده خلبانی به طور همزمان پذیرفته شد؛ ولی چون علاقه ای به پزشکی نداشت و به خاطر اشتیاق فراوانی که به استخدام در نیروی هوایی داشت به دانشکده خلبانی رفت. پس از گذراندن دوره های مقدماتی به منظور ادامه تحصیل عازم آمریکا شد و پس از پایان دوره خلبانی هواپیماهای شکاری به ایران بازگشت و ما به شکرانه بازگشت او از آمریکا، گوسفندی قربانی کردیم. یکی دو روز بعد به هنگام تقسیم گوشت میان فراد بی بضاعت، در حال عبور از کنار آن داروخانه بودیم که ناگهان عباس اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

-چند لحظه در ماشین بمانید؛ من سری به داروخانه می زنم و فوری برمی گردم.

عباس رفت و بعد از زمانی تقریباً طولانی برگشت. از او پرسیدم:

-چه کار داشتی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ آخر گوشتها بو گرفت.

ابتدا سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت و وقتی پافشاری مرا دید گفت:

-حدود هفت، هشت سال پیش در این داروخانه کار می کردم. روزی صاحب این داروخانه به من حرف رکیکی زد و چون من در آن موقع بچه بودم و نمی توانستم از خودم دفاع کنم، به تلافی آن حرف زشت، فلاکس چای او را شکستم. حالا امروز رفتم تا جبران خسارت کنم و پولش را بپردازم.

دیه دندان

جواد بابایی

من برادر بزرگ عباس هستم. ما با هم بسیار صمیمی بودیم و او احترام خاصی برای من قائل بود؛ به همین خاطر همیشه مرا «داداشی» صدا می زد. خاطر من هست روزهایی که به مدرسه می رفتیم، هر روز مادرمان به هر کدام از ما پنج ریال برای خرید لوازم مورد نیازمان می داد. من هر روز با خریدن شکلات و یا آدامس، خیلی زود پولم را خرج می کردم؛ ولی عباس عادت داشت که هر چه را با آن پنج ریال می خرید با همکلاس هایش، که عموماً وضع مالی خوبی هم نداشتند، بخورد. او همیشه از حق خود به نفع دیگران می گذشت؛ اما وقتی احساس می کرد که به او ستمی شده است بسیار جدی و قاطع وارد عمل می شد و آنقدر پایداری می کرد تا حق خود را می گرفت.

به یاد دارم وقتی عباس هفت و یا هشت ساله بود، روزی بر اثر موضوعی که خوب در خاطر من نیست بین من و او مشاجره لفظی درگرفت. من عباس را به کاری که انجام نداده بود متهم کردم. او که از حرف من به شدت ناراحت شده بود، اصرار داشت که او آن کار را انجام نداده و البته معلوم شد که حق با عباس بوده است؛ ولی من به گفته او اعتنا نمی کردم و همچنان تکرار می کردم که او مرتکب آن کار شده است. عباس که از سماجت من به خشم آمده بود، ناگاه فریاد زد:

-نه. من این کار را انجام نداده ام.

آنگاه، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود به طرف من آمد و چون اندام قوی تری نسبت به من داشت، مرا بر زمین انداخت و در نتیجه دندان من شکست. آن روز عباس وقتی از شکسته شدن دندان من باخبر شد، به شدت متأثر شد و معذرت خواست. بعدها او هر وقت در مقابل من می نشست و چشم به صورتم می دوخت، گویا به یاد آن حادثه می افتاد و زیر لب با خود چیزی می گفت. از چهره اش پیدا بود که هنوز بابت آن واقعه احساس شرمندگی می کند.

سالها گذشت؛ تا اینکه در این اواخر خداوند لطف کرد و من خانه ای خریدم و یک طبقه آن را اجاره دادم. بعدها معلوم شد مستأجری که به خانه ما آمده، خانواده ای بی بندوبار و موجب آزار و اذیت همسایه ها بود. یک روز عباس به منزل ما آمد و از من خواست تا به مستأجر تذکر بدهم، شاید رفتارشان را اصلاح کنند؛ ولی من هر چند بار که یادآوری کردم نتیجه ای نگرفتم. سرانجام عباس از من خواست تا عذر آنها را بخواهم. من گفتم مبلغی از مستأجر به ودیعه گرفته ام و در حال حاضر بازپس دادن آن برایم مشکل است. عباس گفت که نگران نباشید من برایتان پول تهیه می کنم.

دو روز بعد مبلغ مورد نیاز را به من داد و سفارش کرد تا به آنها سخت نگیرم و فرصت کافی بدهم تا منزل را تخلیه کنند. من هم آن مبلغ را به مستأجر دادم و سرانجام او نیز منزل را ترک کرد. از این رویداد یک سال گذشت. روزی من آن مقدار پول را که عباس به من داده بود تهیه کردم تا به او بازپس بدهم؛ ولی او از گرفتن پول امتناع کرد و من هر چه اصرار کردم او پول را نگرفت. سرانجام وقتی که پافشاری مرا دید رو به من کرد و بالحنی شرمگین گفت:

-داداشی! من به تو بدهکارم.

بعدها دانستم که این مبلغ دیه همان دندانانی است که او در دوران کودکی از من شکسته است.

این هدیه ازدواج شماست

ستوان عظیم دربندسری

اوایل سال ۱۳۴۹ در کلاس آموزش زبان انگلیسی مرکز آموزشهای هوایی درس می خواندم و سیمت ارشدی کلاس را داشتم؛ از آغاز تشکیل کلاس چند روزی می گذشت که دانشجوی تازه واردی به ما ملحق شد که بعدها فهمیدم نامش عباس بابایی است. مقررات کلاس در ارتش حکم می کرد، آن کس که درجه بالاتر است ارشد کلاس باشد. درجه من «هنرآموز» بود و درجه او «دانشجو» و از من بالاتر بود. لذا طبیعی بود که او باید به من اعتراض کند و دست کم از من فرمانبرداری نکند؛ ولی برخلاف انتظار همه، خیلی عادی، مثل دیگران آنچه را که من می گفتم انجام می داد. از وظایف ارشد، یکی این بود که باید هر روز در پایان درس «اتیکت» یکی از شاگردان را جهت نظافت کلاس می گرفت و به مسئول ساختمان می داد. آن روز نوبت بابایی بود. من در حالی که احساس می کردم سکوت عباس تا به حال از سر آگاهی دادن به من بوده است و شاید از

این حرکت من به خشم بیاید و رو در روی من بایستد، با حالتی مضطرب به نزدیکش رفتم و از او خواستم تا اتیکتش را جهت نظافت سالن به من بدهد. او خیلی ساده و مؤدبانه اتیکت را به من تحویل داد.

وقتی اتیکت عباس را به مسئول ساختمان دادم، او در حالی که شگفت زده به نظر می آمد با صدای بلند، به من گفت:

-این که دانشجوست؟

گفتم:

-بله.

با عصبانیت گفت:

-جایی که دانشجو در کلاس است تو چرا ارشد هستی؟ خیلی زود برو جاروب او را بگیر و خودت کلاس را نظافت کن. از فردا هم او ارشد کلاس است؛ نه تو.

من به ناچار برگشتم. دیدم بابایی در حال نظافت کردن است. هر چه کوشیدم تا جاروب را از دستش بگیرم او نپذیرفت و گفت:

-چه اشکالی دارد؟

برگشتم و ماجرا را به مسئول ساختمان گفتم. او بدون اینکه حرفی بزند از پشت میز بلند شد و به سمت کلاس حرکت کرد. عباس همچنان در حال نظافت بود. مسئول ساختمان محترمانه ماجرا را از او جویا شد و وقتی نتوانست بابایی را از نظافت کردن بازدارد، گفت:

-مقررات حکم می کند که شما ارشد باشید.

عباس لبخندی زد و پاسخ داد:

-اما من ارشدیت ایشان را می پسندم؛ پس ترجیح می دهم که ایشان ارشد باشند؛ نه من.

او هر چه کوشید نتوانست عباس را قانع کند و آن روز گذشت. فردا صبح که از خواب بیدار شدیم، چون طبق دستور، من باید سمت ارشدی را به بابایی واگذار می کردم، برای چندمین بار از او خواستم تا ارشدیت را بپذیرد؛ ولی او گفت:

-چون از ابتدای دوره شما ارشد بوده اید تا پایان دوره هم شما ارشد باشید و از شما می خواهم دیگر پیرامون این موضوع حرفی نزنید.

بی تکلفی او در من خیلی تأثیر گذاشته بود. حرکت آن روز عباس برایم بسیار شگفت آور بود؛ ولی بعدها که با او بیشتر آشنا شدم دانستم که او همواره سعی می کرد تا نفس خود را از میان بردارد و اگر آن روز ارشادیت را نپذیرفت صرفاً به این دلیل بود.

از آن روز به بعد دوستی من و عباس شروع شد. در یکی از زنگهای تفریح، نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد. از من پرسید:

- نماز می خوانی؟

گفتم:

- گاهی وقتها.

گفت:

- کجای قرآن را از حفظ هستی؟

گفتم:

- چیزی از قرآن حفظ نیستم.

گفت:

- می خواهی آیاتی از قرآن را به تو یاد بدهم که نامش «آیت الکرسی» است؟

سپس شروع کرد در مورد فضیلت‌های آیت الکرسی صحبت کردن. من زیر بار حرفهای او نمی رفتم؛ ولی او از من دست بردار نبود. همان روز در زنگ تفریح بعدی، قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد که همان آیت الکرسی در آن نوشته شده بود و گفت:

- بیا ببینم می توانی قرآن بخوانی؟

من شروع به خواندن کردم و همه را غلط می خواندم. او با آرامش و متانت، دو، سه مرتبه آن آیه را خواند و گفت:

- می توانی این سوره را حفظ کنی؟

به این ترتیب در زنگهای تفریح با هم بودیم و پیوسته با من قرآن کار می کرد. یادم هست که کلاس پانزده روزه ما تمام شد و من با عنایت و تلاش عباس آیت الکرسی و سوره های «والیل» و «والشمس» را حفظ کرده بودم. دیگر من و عباس با هم خیلی دوست شده بودیم. کلاس بعدی را که می خواستیم شروع کنیم چون استادمان خانمی آمریکایی بود، او به من پیشنهاد کرد تا با هم نزد مسئول آموزشگاه برویم و از او بخواهیم تا کلاس ما را جا به جا کند. او در تلاش بود تا به کلاسی برویم که استاد «مرد» باشد و سرانجام با پافشاریهای

عباس، او موفق شد تا کلاس را تغییر دهد. پس از پایان دوره آموزشی زبان، عباس برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت و با رفتن او من احساس تنهایی می کردم.

چند سال گذشت و من در سال ۱۳۵۰ با درجه گروهیان دومی در پایگاه دزفول مشغول به خدمت شدم. دوری از عباس برایم خیلی سخت بود؛ به همین خاطربه سختی نزد بستگان عباس رفتم و از آنها نشانی او را در آمریکا گرفتم. نامه ای به او نوشتم و احساس خود را در نامه بازگو کردم. در نامه ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم. در طول مدتی که عباس در آمریکا بود از طریق نامه با یکدیگر در تماس بودیم.

به یاد دارم تابستان سال ۱۳۵۲ بود، در یک روز گرم که پس از پایان کار به خانه رفته و در حال استراحت بودم، ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. لحظه ای بعد همسرم برگشت و گفت:

-مردی با شما کار دارد.

من به نزدیک در رفتم، ناباورانه دیدم عباس است. او از آمریکا برگشته بود. با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به داخل منزل رفتیم. گفت که فارغ التحصیل شده و اکنون به عنوان خلبان شکاری به پایگاه منتقل شده است. از این که دانستم دوباره با عباس خواهم بود خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. هوای خانه خیلی گرم بود؛ به همین خاطر عباس رو به من کرد و گفت:

عظیم! خانه تان چرا اینقدر گرم است؟

گفتم:

-عباس جان! کولر که نداریم؛ برای این که خنک بشویم، اول یک دوش می گیریم، بعد هم می رویم زیر پنکه می نشینیم.

احساس کردم عباس از این وضع ما ناراحت شده است؛ پس به ناچار موضوع صحبت را تغییر دادم. آن شب تا دیروقت با هم بودیم. آخر شب او خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز دیدم عباس با یک کولر آبی به منزل ما آمد. گفت:

-عظیم! ببخشید ناقابل است. چون زمان ازدواج شما در اینجا نبودم، هدیه ام را حالا آورده ام. من و همسرم از هدیه عباس خوشحال شدیم. این در حالی بود که عباس حقوق چندانی دریافت نمی کرد؛ و من یقین داشتم این کولر را به سختی تهیه کرده بود.

نباید روزه بگیرم

اقدس بابایی

در سال ۱۳۵۳ همراه همسر (آقای سعیدنیا)، که از پرسنل نیروی هوایی است، در منازل سازمانی پایگاه دزفول زندگی می کردیم. حدود دو سال می شد که عباس از آمریکا برگشته بود و به منظور گذراندن دوره تکمیلی خلبانی هواپیمای «F-5» به پایگاه دزفول منتقل شده بود. در آن زمان او هنوز ازدواج نکرده و بیشتر وقتها در کنار ما بود.

با یاد دارم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و طبق معمول عباس صبح قبل از رفتن به محل کار به خانه ما آمد. چهره اش را غم و اندوه پوشانده بود و ناراحت به نظر می رسید. وقتی دلیل آن را جویا شدم، با افسردگی گفت:

- نمی دانم چه کار کنم؟ به من دستور داده اند که امروز را روزه بگیرم.

با شگفتی پرسیدم:

- برای چه؟

عباس ادامه داد:

- یک از ژنرالهای آمریکایی به پایگاه آمده و قرار گذاشته است تا امروز ناهار را در باشگاه و با خلبانان بخورد؛ به همین خاطر فرمانده پایگاه به خلبانان دستور داده تا امروز را روزه بگیرند.

او را دلداری دادم و گفتم:

- عباس جان! خدا بزرگ است. شاید تا ظهر تصمیمشان عوض شد.

او در حالی که افسرده و غمگین خانه را ترک می کرد، رو به من کرد و گفت:

- خدا کند همانطور که تو می گویی بشود.

ساعت سه بعد از ظهر بود که عباس به منزل ما آمد. او خیلی خوشحال به نظر می رسید. با دیدن من گفت:

- آباچی! هنوز روزه هستم.

من شگفت زده از او خواستم تا قضیه را برایم تعریف کند. عباس کمی به فکر فرو رفت و در حالی که از پنجره به دور دست می نگریست، آهی کشید و گفت:

- آباچی! ژنرالی که قرار بود ناهار را با خلبانان بخورد، قبل از ظهر، به هنگام پرواز با کاپیت در سدّ دز سقوط کرد و کشته شد.

دختر رحمت است

خانم صدیقه حکمت

از ابتدای ازدواج تا به دنیا آمدن اولین فرزندمان «سُلما»، عباس همیشه می گفت: «پیامبر (ص) فرموده است: دختر رحمت است. رحمت خداوندی، و من آرزو می کنم اولین فرزندم دختر باشد». در دوران بارداری، به خاطر مأموریت‌های پروازی، عباس خیلی کم در کنارم بود؛ ولی برای به دنیا آمدن فرزندمان بیشتر از من بی تابی می کرد. زمانی که مرا برای وضع حمل به بیمارستان قزوین بردند، عباس در پایگاه هوایی دزفول بود. با تلفن به او اطلاع داده شد که من در بیمارستان بستری شده ام. وقتی عباس خود را به قزوین رسانید، فرزندمان به دنیا آمده بود و مرا به منزل انتقال داده بودند.

آن روز عباس سراسیمه وارد منزل شد و با دیدن من و سُلما، گویی از شادی می خواست پر در بیاورد. دستپایش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

-خدایا شکر. از تو ممنونم که آرزویم را برآورده ساختی.

سپس کنار من نشست و گفت:

-در اتاق عملیات نشسته بودم. یکی از بچه ها خبر داد که تلفن مرا می خواهد. گوشی را برداشتم. صدای داداشی بود که می گفت: عباس خانم در بیمارستان در حال وضع حمل است. به دفتر کارگزینی رفتم. مرخصی گرفتم و حرکت کردم. در راه به هر شهری که می رسیدم، بی درنگ به دنبال تلفن می گشتم تا از حال تو جويا شوم. آخرین بار که تماس گرفتم، دایی گفت که فرزندت دختر است. خیلی خوشحال شدم. وقتی به قزوین رسیدم مستقیم به بیمارستان رفتم. دیدم از شما خبری نیست. مسئول بخش گفت صبح مرخص شده اید و در سلامت کامل هستید. از شدت شادی به هر یک از پرستاران و مستخدمان که برمی خوردم انعامی می دادم. شاید بعضی از آنها نمی دانستند که دلیل این کار چیست.

او وقتی تعریف می کرد چشمهایش از شادی برق می زد. حرفش را که تمام کرد برخاست و دو رکعت نماز شکر به جا آورد. چند دقیقه بعد یک ورق کاغذ برداشت و روی آن چیزی نوشت و بالای گهواره نوزاد گذاشت. پرسیدم:

-چه کار می کنی؟

کاغذ را به طرف من گرفت. روی کاغذ با خط درشت نوشته بود:

لطفاً مرا نبوسید.

خندیدم و گفتم:

-این چه کاری است که می کنی؟

در پاسخ گفت:

-می دانی خانم! صورت بچه به گل می ماند. و اگر او را ببوسند اذیت می شود. من خودم دلم برایش پر می زند؛ اما دلم نمی آید تا صورت او را ببوسم.

خودش را سرزنش می کرد و قرآن می خواند

خانم صدیقه حکمت

در حدود سال ۱۳۵۵، که یک سال از زندگی مشترک من و عباس می گذشت، روزی از طرف یکی از دوستان عباس به میهمانی دعوت شدیم.

در روز مقرر، من و عباس با دختر چهل روزه مان به میهمانی رفتیم. پس از ورود دریافتیم که مجلس میهمانی معمولی نیست؛ بلکه جشنی است که به مناسب سالگرد ازدواج میزبان ترتیب داده شده است؛ ولی با شناختی که از روحیه عباس داشته اند به دروغ به او گفته بودند که یک میهمانی ساده و معمولی است. وضع زننده ای در مجلس حاکم بود. یک لحظه عباس را دیدم که صورتش سرخ شده و از شدت خشم تاب و تحمل را از دست داده است. چند دقیقه ای با همان وضع گذشت. آنگاه عباس از میزبان عذرخواهی کرد و از خانه بیرون آمدیم.

عباس در آن تاریکی شب به تندی به طرف خانه می رفت. وقتی وارد خانه شدیم بغضش ترکید و پیوسته خودش را سرزنش می کرد که چرا در آن مجلس شرکت کرده است. سپس لحظه ای آرام گرفت و به فکر فرورفت. بعد از جا برخاست. وضو گرفت و شروع به خواندن قرآن کرد.

آن شب او می گریست و قرآن می خواند. شاید می خواست تا با تلاوت قرآن غبار کدورتی را که بخاطر شرکت در آن میهمانی بر روح و جانش نشسته بود بزداید.

عباس نسبت به احکام شرع بسیار پایبند بود. وقتی به منزل ما می آمد، می پرسید:

خمس مال را داده اید؟

خانم اقدس بابایی

خمس مالتان را داده اید یا نه؟

و می گفت:

-گر چه من می دانم به شما خمس تعلق نمی گیرد؛ چرا که یک فرش دارید و آن هم مورد استفاده است. برنج و روغن هم از مصرف مالتان کم می آید؛ ولی با تمام این وجود باید از یک روحانی آگاه بخواهید تا خمس مالتان را حساب کند. ممکن است هیچ چیز هم به شما تعلق نگیرد؛ ولی این وظیفه همه ماست. او می گفت:

-چنانچه خمس مالتان را نپردازید مالتان پاک نیست و از نظر شرع هم اشکال دارد و از این گذشته مالتان برکت ندارد.

النگوها را که می دید ناراحت می شد

خانم زهرا بابایی

من معمولاً چند النگوی طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می دید ناراحت می شد و می گفت:

-ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست تو ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت وامی دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می شوی. این کار یعنی فخر فروشی.

می گفت:

-در جامعه ما فقیر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (س) النگو به دست می کردند و یا. ...

حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه ای که به طلا داشتم باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت:

-چرا بالش را زیر سرت برداشته ای و روی دستت گذاشته ای؟

چیزی نگفتم و فقط لبخندی زدم. او بالش را برداشت و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم.

بعد از شهادت عباس به یاد گفته های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم.

وقت را بیپوده تلف نکنید

خانم اقدس بابایی

هر ساله بنا به رسم دیرینه ای که در خانواده ما بوده است، به مناسبتهای گوناگون، در منزل، جلسه ی تلاوت قرآن و ذکر احکام برگزار می شود. در این جلسات که ویژه خواهران است، پس از صرف آتش نذری، جلسه به پایان می رسد.

در یکی از همین روزها، عباس به منزل ما آمد. گفتم:

-عباس! به موقع آمدی. بیا یک کاسه از این آش نذری بخور.

در حالی که قصد داشتم تا او را به اتاقی خلوت راهنمایی کنم، او عذر خواست و گفت که باید برود. کاسه ای آش برایش آماده کردم. چند قاشق از آن خورد. وقتی هیاهوی خانم ها را در خانه شنید، قرآن کوچکی را که همیشه با خود همراه داشت از جیبش بیرون آورد و آیه ای از آن را به من نشان داد و گفت: -این آیه را برایشان بخوان و معنی کن تا آن را بفهمند و وقتی از اینجا خارج می شوند چیزی از قرآن یاد گرفته باشند و اینگونه با حرف زدنهای بیخود وقت خود را بیهوده تلف نکرده باشند.

می پنداشتم که او دلال ماشین است

ستوان احمد رحمان قلهکی

ابتدا باید این نکته را یادآوری کنم که در زمان حیات این شهید بزرگوار، به او قول داده بودم تا این موضوع را برای کسی نگویم. حال بنا بر وظیفه جهت نشان دادن یکی از زوایای پنهانی شخصیت آن شهید عزیز، این خاطره را عنوان می کنم.

من شهید بابایی را برای نخستین بار در منزل شوهر خواهرشان در دزفول دیده بودم و فقط با او یک آشنایی مختصر داشتم؛ تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به پایگاه اصفهان منتقل و در کارگزینی ستاد پایگاه مشغول به کار شدم.

یک سال از پیروزی انقلاب می گذشت و من در قسمت اداری گردان ۸۲ شکاری مشغول انجام وظیفه بودم. شهید بابایی هم با درجه سروانی، عضو خلبانان شکاری گردان بود. او هر وقت مرا می دید احوال خود و خانواده ام را جویا می شد.

در یکی از روزها که وقت اداری به پایان رسیده بود، در دفتر کار با همکارانم پیرامون مسایل مختلف روز، از جمله مشکل رفت و آمد و نداشتن ماشین صحبت می کردیم. آن روزها برای رفت و آمد به شهر که تا پایگاه فاصله زیادی داشت، می باید از اتوبوسهای شرکت واحد استفاده می کردم. تمام دارایی نقدی من، با داشتن چند سرعایله، پانزده هزار تومان بود که این مبلغ برای خرید یک ماشین پول کمی بود؛ ولی در هر حال به همکارانم سفارش کرده بودم که اگر ماشینی به صورت اقساط سراغ داشتند به من اطلاع دهند. چند روزی از این ماجرا گذشت. یک روز که جناب سروان بابایی تازه از پرواز آمده بود، در حالی که چک لیست پروازش را به نفر مسئول پروازی می داد، مرا دید و پس از احوالپرسی گفت:

-اگر کاری نداری بیا با هم برویم یک چای بخوریم.

در حین صحبت ها گفت:

-آقای قلهکی شنیده ام که تصمیم داری ماشین بخری.

گفتم:

-جناب سروان! به قول قدیمی‌ها «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.» با این حقوق و داشتن چند سرعایله فکر خریدن ماشین رؤیایی بیش نیست.

گفت:

-خدا بزرگ است. إن شاءالله مشکل شما رفع می شود.

آنگاه رو به من کرد و گفت:

-شما ماشینی را که می پسندید پیدا کنید؛ باقی کارهایش با من.

البته من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت:
-آقای قلپکی! بیا ببین این ماشین را می پسندی؟

رفتم بیرون. یک دستگاه پژو ۵۰۴ خیلی نو به نظر می آمد در مقابل ساختمان بود. قبل از اینکه حرفی بزنم، او گفت:

-ماشین سالمی است؛ ولی قیمتش شصت و پنج هزار تومان است و به نظر من ده هزار تومان گران تر از قیمت روز است.

گفتم:

-جناب سروان! ماشین سالم و خوبی است؛ ولی من توان خریدش را ندارم. او چیزی نگفت. بعد از خداحافظی سوار ماشین شد و رفت. هفته بعد با یک اتومبیل پیکان جوانان به منزل ما آمد و گفت:

- این ماشین شش ماه بیشتر کارنکرده و در حد «صفر» است. قیمتش چهل و دو هزار تومان و خیلی مناسب است. متعلق به یکی از دوستان خلبان است. اگر می پسندی فردا برویم محضر.

من به دقت ماشین را بررسی کردم وضع ماشین با توجه به قیمت آن بسیار مناسب بود. در حالی که سوئیچ ماشین را به من می داد، گفت:

-برای اطمینان خاطر سوار شو و تصمیم بگیر.

پس از اینکه از سلامت ماشین مطمئن شدم، گفتم:

-از هر نظر خوب است؛ فقط...

حرفم را قطع کرد و با لبخندی که بر صورتش بود گفت:

-می دانم می خواهی چه بگویی. اصلاً فکر پولش را نکن.

سپس ادامه داد:

-چقدر پول داری؟

گفتم:

-پانزده هزار تومان.

ده هزار تومان از من گرفت و گفت:

-فردا حاضر باش می آیم تا به محضر برویم.

شب در خانه نشسته بودم و با خود فکر می کردم که نکند بابایی دلال ماشین است و قصد دارد تا با پرداخت کامل پول ماشین بهره آن را بگیرد؛ اما دوباره فکر کردم که شاید مشتری بهتری پیدا نکرده و می خواهد مرا طعمه خود کند.

آن شب گذشت و فردا به همراه سروان بابایی و صاحب اتومبیل به یکی از دفترهای ثبت اسناد واقع در خیابان شیخ بهایی اصفهان رفتیم. منشی محضر کارهای مقدماتی را انجام داد. منتظر شدیم تا سرپرست دفترخانه نام فروشنده و خریدار را بخواند؛ در این لحظه شهید بابایی گفت:

-من جایی کار دارم. می روم تا شما کارهایتان را انجام بدهید بر می گردم.

آنگاه نزدیک من آمد و آرام گفت:

-شما حق الثبت را بپردازید و دیگر کاری نداشته باشید.

تردید داشتم که آیا دوباره راجع به پول ماشین از او سؤال کنم یا نه؟ حدود ده دقیقه از رفتن او می گذشت که سرپرست دفترخانه ما را صدا کرد. از صاحب اتومبیل پرسید:

-آیا تمام مبلغ ماشین را دریافت کرده اید؟

او پاسخ داد:

-بله!

وقتی جواب را شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا کردم. داشتم از دفترخانه خارج می شدم که بابایی آمد و پرسید:

-کارها تمام شد؟

گفتم:

-بله.

فروشنده سوئیچ را به من داد و خداحافظی کرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهید بابایی به سمت پایگاه حرکت کردیم. در این فکر بودم که پول ماشین را چگونه پردازم؟ که صدای شهید بابایی مرا به خود آورد:

-آقای قلهکی فکر پول ماشین را نکن. باقی مانده پول ماشین را هر وقت از حقوق اضافه آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم این ماجرا را به کسی نگویید.

پس از شنیدن حرفهای شهید بابایی از شرم آن تصورات که در مورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس می کردم در برابر عظمت، بزرگواری و سخاوت او حرفی برای گفتن ندارم. بعد از اینکه به مقابل بلوکی که منزل شهید بابایی در آن بود رسیدیم، گفتم:

-اگر اجازه بدهید، من یک سفته و یا چک به شما بدهم.

او خندید و گفت:

-مدرکی مورد نیاز نیست و این مبلغ را هر وقت که چیزی از حقوق باقی ماند برای من بیاور. ضمناً هر وقت پول لازم داشتی حساب وقت را نکن. به منزل ما بیا من در خدمت هستم.

آنگاه خداحافظی کرد و رفت. از این همه جوانمردی شگفت زده بودم. برایم باورکردنی نبود که با ده هزار تومان صاحب یک ماشین مدل بالا شده ام. نمی دانستم چگونه از او تشکر کنم؛ فقط او را دعا می کردم. سرانجام پس از گذشت دو سال تمام بدهی ام را به ایشان پرداخت کردم.

خدایا دستت را روی سرم بگذار

خانم اقدس بابایی

عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. در بعضی وقتها که فراغت بیشتری داشت آیه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را هفت بار با چشمانی اشکبار تکرار می کرد.

به یاد دارم از سن هشت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او بقدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و مأموریتهایش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود. او همیشه نمازش را در اول وقت می خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می کرد. فراموش نمی کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از گفته های او در آن روز یکی این بود که:

-وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را روی سر من بگذار و تا صبح فردا برندار.

به شوخی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت:

-اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد.

از آن روز تا به حال این گفته عباس بی اختیار در گوش من تکرار می شود.

پرواز انقلابی

تیمسار خلبان حبیب صادقیپور

قبل از پیروزی انقلاب در پایگاه اصفهان در سمت فرمانده گردان «F-14» خدمت می کردم. در آن زمان عباس به عنوان یکی از خلبانان شکاری، جزء گردان ما بود. در میان خلبانان، من بیش از همه به عباس نزدیک بودم. شاید دلیل این نزدیکی فضیلت ها و تقوایی بود که در محیط فاسد آن روز در وجود او بود و این ویژگی عباس، او را در نظر من یک شخصیت دوست داشتنی جلوه می داد.

یک روز از ستاد فرماندهی دستور داده شد تا دو دسته ۱۵ فروندی هواپیمای «F-14» در یک مانور هوایی به مناسبت روز ۲۴ اسفند شرکت کنند. من به عنوان فرمانده گردان هماهنگی های لازم را انجام دادم و در روز مقرر به پرواز درآمدم. فرمانده دسته ی اول من بودم و عباس هم در دسته ی من پرواز می کرد. باید بگویم که رژه در حضور شاه برگزار می شد.

از شروع پرواز چند دقیقه ای می گذشت و ما در حال نزدیک شدن به فضای جایگاه بودیم. آرایش هواپیماها از قبل هماهنگ شده بود و چشمان حاضران و خبرنگاران در جایگاه در انتظار مانور ما بر فراز جایگاه بودند که ناگهان صدای عباس در رادیو پیچید. او گفت:

-من در وضع عادی نیستم. نمی توانم دسته را همراهی کنم.

مضطربانه پرسیدم:

-چه مشکلی پیش آمده؟

گفت:

-سیستم هیدرولیک هواپیما از کار افتاده است. می خواهیم از دسته جدا شوم و باید به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کنم.

من فقط گفتم:

-شنیدم تمام.

در این لحظه عباس از دسته جدا شد. مانوری کرد و در جهت مخالف دسته های پروازی، به سمت باند رفت. آن لحظه آرایش هواپیماها در هم ریخت و باعث درهم پاشیدن مراسم شد. پس از انجام پرواز به پایگاه برگشتیم. یک پرسش ذهن مرا به خود مشغول کرده بود که با توجه به اینکه سیستم هیدرولیک در جنگنده «F-14» دوبله است، چرا عباس از سیستم دوم استفاده نکرده است.

فرمانده پایگاه مرا تحت فشار قرار داد که درباره اعلام «وضع اضطراری» عباس اظهار نظر کنم. من پاسخ دادم که وقتی هواپیما در هوا دچار اشکال یا نقص فنی می شود، در آن لحظه تصمیم گیرنده خلبان است؛ بنابراین او باید تصمیم بگیرد که فرود بیاید یا به پرواز خود ادامه دهد. البته این نظر برای خودم قابل قبول نبود؛ ولی با توجه به علاقه ای که به عباس داشتم و تا حدودی از هدف او آگاه بودم بر روی این موضوع سرپوش گذاشتم. حال اینکه او می توانست با استفاده از سیستم دوم به راحتی پرواز را تا پایان ادامه دهد. سپس به طور کتبی و رسماً به مسئولین اعلام کردم که تصمیم بابایی مبنی بر فرود، در آن لحظه کاملاً منطقی بوده و سرپیچی از فرمان محسوب نمی شود.

چند روز بعد، هنگام خروج از اتاق عملیات، عباس را دیدم. او در حالی که به من ادای احترام می کرد، نگاهش به نگاه من دوخته شده بود. هیچ نگفت؛ ولی در عمق چشمانش خواندم که می گفت:

«متشکرم»

بعدها حدسم به یقین تبدیل شد و دانستم که عباس در آن روز نمی خواست رژه انجام شود در حقیقت عمل او در آن روز یک حرکت انقلابی و پروازش یک پرواز انقلابی بود.

انقلاب تا رشادت

بابایی در سال ۱۳۶۱ فرمانده پایگاه هشتم شکاری (اصفهان) می شود.

انقلاب تا رشاد

ای کاش همه مثل او فکر می کردیم!

تیمسار خلبان علی اصغر جهانبخش

عباس همیشه علاقه داشت تا گمنام باقی بماند. او از تشویق، شهرت و مقام سخت گریزان بود. شاید اگر کسی با او برخورد می کرد، خیلی زود به این ویژگی اش پی می برد.

زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود یک روز نامه ای از ستاد فرماندهی تهران رسید. در نامه از ما خواسته بودند تا اسامی چند نفر از خلبانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود که «این هدیه از جانب حضرت امام است». عباس نامه را که دید سکوت کرد و هیچ نگفت. ما هم اسامی را تهیه کردیم و چون با روحیه او آشنا بودم، با تردید نام او را جزء اسامی در لیست نوشتم و می دانستم که او اعتراض خواهد کرد. از آنجا که عباس پیوسته از جایی به جای دیگر می رفت و یا

مشغول انجام پرواز بود، یک هفته طول کشید تا توانستم فهرست اسامی را جهت امضا به او عرضه کنم. ایشان با نگاه به لیست و دیدن نام خود قبل از اینکه صحبت من تمام شود، روی به من کرد و با ناراحتی گفت:

-برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من.

گفتم:

-مگر شما بالاترین ساعت پروازی را ندارید؟ مگر شما شبانه روز به پرسنل این پایگاه خدمت نمی‌کنید؟ مگر شما...؟

ولی می‌دانستم هر چه بگویم فایده‌ای نخواهد داشت، سکوت کردم و بی آنکه چیزی بگویم، لیست اسامی را پیش رویش گذاشتم. روی اسم خود خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و لیست را امضا کرد.

در حالی که اتاق را ترک می‌کردم، با خود گفتم که ای کاش همه مثل او فکر می‌کردیم.

هدیه آیت الله صدوقی به پایگاه اصفهان

ستوان حسن دوشن

یک شب همراه با عباس به قصد دیدار با آیت الله صدوقی از اصفهان به یزد می‌رفتیم. پس از چهار ساعت رانندگی، سرانجام به یزد رسیدیم و بی درنگ به منزل آیت الله صدوقی رفتیم. با کمال شگفتی ایشان را مقابل در منزل دیدیم. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را ببوسد که ایشان عباس را در آغوش گرفتند و لحظاتی بعد سر عباس را بر روی سینه گذاشتند و گفتند:

-آقای بابایی! می‌دانستم که شما تشریف می‌آورید.

عباس گفت: حاج آقا ما خدمتگزار شما هستیم.

همگی به داخل منزل رفتیم، تعدادی از اطرافیان آیت الله صدوقی در داخل اتاق حضور داشتند. عباس با حاج آقا صحبت‌های زیادی کردند؛ ولی آن مقدار که من متوجه شدم صحبت در باره‌ی کارگران پایگاه و افراد بی‌بضاعت و نبودن بودجه کافی برای آنان بود. زمان خداحافظی که فرارسید، حاج آقا سوئیچ سواری پیکان را در مقابل عباس گذاشتند و گفتند:

-این هم مال شماست؛ گر چه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل است.

عباس گفت:

-حاج آقا! ما اگر کاری کرده ایم وظیفه‌ی ما بوده؛ در ثانی من احتیاج به ماشین ندارم.

آن زمان عباس یک ماشین دوج اوراق داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند: - شنیده ام که خلبانان پایگاه ماشین گرفته اند؛ ولی شما نگرفته اید. حالا من می خواهم این ماشین را به شما بدهم.

عباس گفت:

- نمی خواهم دست شما را رد کنم؛ ولی شما لطف بفرمائید و این ماشین را به پایگاه هدیه کنید؛ آن وقت ما هم سوار آن خواهیم شد.

حاج آقا فرمودند:

- آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ماشین دارد. این ماشین برای شماست.

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

- مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال می شود.

حاج آقا گفتند:

- حالا که شما اصرار دارید، من این ماشین را به پایگاه هدیه می کنم.

با پارتنری بازی مخالف بود

آقای کریمی شوهر خاله شهید بابایی

در سال ۱۳۶۱ فرزندانم جهت گذراندن دوره خدمت سربازی در حال اعزام به اصفهان بود. ترس از این داشتم که فرزندانم به جبهه اعزام شود؛ از این رو به منزل مرحوم حاج اسماعیل بابایی رفتم و خواستم تا از عباس، که در آن زمان فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بود، بخواهد فرزندانم را در اصفهان نزد خود به کارهای اداری و دفتری مشغول کند. مرحوم بابایی با شناختی که از فرزندش عباس داشت با خنده گفت:

- این امام زاده کور می کند؛ اما شفا نمی دهد.

او چون اصرار مرا می دید، قول داد تا مسأله را با عباس در میان بگذارد؛ از این رو به همراه مرحوم حاج اسماعیل بابایی به پایگاه هوایی اصفهان رفتیم. وقتی رسیدیم عباس در خانه نبود. همسر ایشان ضمن استقبال از ما با تلفن ورود ما را به اطلاع شهید بابایی رساند. تا آمدن ایشان همچنان مضطرب بودم و با خود می اندیشیدم که به تقاضای من عمل می کند یا خیر؟ همانطور که از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم، ناگاه دیدم که عباس از اتومبیل پیاده شد. درجه سرهنگی را از شانهِ اش برداشت و درون جیبش گذاشت. سپس وارد ساختمان شد و دقایقی بعد به داخل اتاق آمد. ما را در آغوش گرفت و خوش آمد گفت و خیلی گرم احوالپرسی کرد. شام را که خوردیم به گونه ای سر صحبت را باز کردم و مسأله فرزندانم را با او در میان گذاشتم و خواسته ام را به او گفتم. چهره عباس که تا آن لحظه بشاش بود، با گفتن این سخن برافروخته شد و

چیزی نگفت؛ اما پیدا بود که خیلی ناراحت شده است. همه بستگانی که در آنجا بودند، چشم به عباس دوختند تا پاسخ او را بشنوند؛ ولی او همچنان ساکت بود و گویا به نقطه ای بر روی گلهای فرش چشم دوخته بود. بار دیگر خواسته ام را تکرار کردم؛ ولی او باز هم چیزی نگفت. وقتی برای بار سوم تقاضایم را گفتم، او در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت:

-حاجی آقا! اگر حجت می خواهد بیاید، بیاید و آموزشی را در اصفهان بماند؛ ولی فیلش یاد هندوستان نکند و پس از پایان آموزشی برود جبهه!!

با شنیدن کلمه «جبهه» انگار آب سردی بر بدنم ریخته شد. گفتم:

-عباس جان! ما این راه دور و دراز را آمده ایم اینجا تا تو کاری کنی که او به جبهه نرود و...هنوز سختم به پایان نرسیده بود که دیدم عباس در حالی که سرش را به علامت تأسف تکان می داد و خشمگین به نظر می آمد گفت:

-این کار از دست من ساخته نیست. من نمی توانم به عنوان فرمانده پایگاه بچه های مردم را به جبهه اعزام کنم و بستگان را نزد خودم نگه دارم.

دیگر چیزی نگفتم و فردای آن شب به قزوین آمدم. فرزندم پس از گذراندن دوره آموزشی به جبهه اعزام شد و سرانجام خدمت سربازی را با موفقیت با پایان رساند و پس از پایان دوره سربازی، یک روز نزد عباس رفت و از اینکه هیچ تبعیضی بین خویشاوندان و افراد ناشناس نگذاشته و مانع اعزام او به جبهه نشده بود از او تشکر کرد. او همیشه می گفت که من از این حرکت عباس درس شجاعت، ایثار و جوانمردی آموختم و آن را تا پایان عمر از یاد نخواهم از یاد برد.

پایبندی به مقررات

کارمند سید جلیل مسعودیان

به یاد دارم که در اوایل فرماندهی شهید بابایی در اصفهان «به علت خرابی منبع ها، آب آشامیدنی پایگاه کم شده بود. او می خواست تا به طور پیوسته با تانکر از دریاچه و یا از شهر اصفهان به داخل پایگاه آب بیاورم. من مدتی این کار را با کمک چند نفر از دوستانم انجام می دادم. گویا بابایی احساس می کرد که به خاطر کمبود نیرو، کار گند پیش می رود؛ به همین خاطر از من خواست تا رانندگی با تانکر را به او آموزش بدهم. در چند نوبت پشت فرمان نشست و رانندگی با تانکر را آموخت. از آن به بعد هر روز در پایان روز و هنگامی که کارهای روزانه اش به پایان می رسید می آمد و به ما کمک می کرد.

یک روز عباس تازه از پرواز برگشته بود و خستگی در چهره اش نمایان بود؛ به همین خاطر از او خواستم تا رانندگی نکند و این کار را به من واگذارد؛ ولی او قبول نمی کرد و من همچنان به او اصرار می کرد. در نتیجه به او ترفند زد و گفتم:

-شما مگر فرمانده پایگاه نیستید؟ آیا نباید بیش از همه، مقررات را رعایت کنید؟

گفت:

-بله. مگر چه شده؟

گفتم:

-شما گواهینامه پایه یک دارید؟

گفت:

-نه.

گفتم:

-پس چرا برخلاف قوانین پشت تانکر نشسته اید؟ این خودش خلاف مقررات است.

با شنیدن این جمله بی درنگ ماشین را نگه داشت و از پشت فرمان پایین آمد. گفت:

-بفرمایید؛ شما بنشینید.

ای کاش به جای آن کارگر بودم

سرگرد رضا نیکخواهی

پروازهای «وضعیت اضطراری " ۱ "». «تمام شده بود. به همراه شهید بابایی جهت استراحتی کوتاه در زیر سایه هواپیما، روی زمین نشسته بودیم. عباس که از پروازهای پی در پی خستگی در چهره اش آشکار بود رو به من کرد و در حالی که به کارگری که در محل استقرار هواپیماهای آماده مشغول نظافت بود، اشاره کرد، گفت:

-آقا رضا! آن کارگر را می بینی. از خدا می خواستم که به جای آن کارگر بودم و آنجا را جاروب می کردم.

من از این گفته او کمی دلگیر شدم و گفتم:

-چرا چنین آرزویی می کنی؟ شما که الآن فرماندهی پایگاه را به عهده داری و این مسئولیت سنگینی است. در ثانی شما شایستگی ارتقا به پستهای بالاتر در نیروی هوایی را نیز دارید.

شهید بابایی در حال که چهره از من برگرفته بود و با نگاه نافذش به آسمان می نگریست، گفت:

-نه اینکه از شغلم ناراحتم؛ ولی اگر کارگر ساده بودم، مسئولیتم در نزد خداوند کمتر بود.حالا که فرمانده پایگاه هستم، هر کجا حادثه ای رخ دهد فکر می کنم، شاید، کوتاهی من باعث به وجود آمدن آن بوده است؛ به همین خاطر است که آرزو می کنم، کاش به جای آن کارگر ساده بودم.

سرباز متأهل و مشکل خانوادگی

احمد بیابانی

آن روز هنگام غروب، مثل همیشه مشغول پهن کردن سجاده ها بودم. بانگ دلنشین قرآن که از بلندگو پخش می شد، دل را به لرزه درمی آورد.منتظر بودم تا نمازگزاران برای اقامه نماز جماعت به مسجد بیایند.از شبستان مسجد بیرون آمدم و مشغول آب پاشی محوطه بیرون مسجد بودم که چشمم به سرباز نگهبان مسجد افتاد.او در حالی که سرنیزه ای به کمر بسته بود، به آرامی در اطراف مسجد گام برمی داشت.وقتی به نزدیک من رسید با صدای بغض آلودی گفت:

-خسته نباشی پدر.

نگاهش کرد.قطرات اشک بر گونه هایش می غلتید. برخاستم و در مقابلش ایستادم. پرسیدم:

-آیا مشکلی پیش آمده؟

در حالی که سعی می کرد بغض در گلو مانده اش را پنهان کند، گفت:

-پدر! گفتن من جز این که شما را ناراحت کند دردی را دوا نمی کند.

گفتم:

-پسر! ما همه مسلمان هستیم.باید از درد هم خبر داشته باشیم؛ اگر چه نتوانیم کاری انجام دهیم.بگو پسر! بگو.لااقل قدری سبک می شوی.

سرباز جوان اشکهای زلالش را با دست پاک کرد و گفت:

-قبل از اینکه به خدمت سربازی بیایم دارای همسر و دو فرزند بودم.قبل از اعزام، همسر و فرزندانم را نزد پدر و مادرم گذاشتم.آخرین بار که به مرخصی رفتم، متوجه شدم که بین همسر با پدر و مادرم کدورت ایجاد شده، سعی کردم به گونه ای این مشکل را حل کنم، ولی هر چه کوشیدم موفق نشدم؛ تا اینکه روز جمعه گذشته که به منزل رفتم، دیدم از همسر و فرزندانم خبری نیست. پدر و مادرم با دیدن من هر دو سکوت اختیار کردند.

پرسیدم که بچه ها کجا هستند؟مادرم نگاهی به من کرد و گفت که آنها از اینجا رفته اند.با تعجب

پرسیدم:چرا؟ مگر چه شده؟

در این لحظه ناگاه سرباز جوان شروع به گریستن کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

-گریه نکن پسر! قدری صبر داشته باش. ادامه بده. ادامه بده.

گریه امانش نمی داد. خوب که گریه کرد، لحظه ای ساکت شد. سپس با آستین لباسش اشکهای را که بر پهنای صورتش می غلتید پاک کرد و گفت:

-مادرم گفت که همسرت دیشب پس از مشاجره با من و پدرت بچه ها را برداشت و خانه را ترک کرد. گفتم: الان کجا هستند؟ گفت: نمی دانم. من در حالی که به شدت مضطرب و نگران بودم خانه را ترک کردم و پس از جست و جو آنها را یافتم. پدرجان! الان دو روز است که آنها جا و مکان ندارند و از نظر غذا هم در تنگنا هستند. نمی دانم با این وضعیت چگونه خدمت کنم. دیگر از زندگی سیر شده ام. دلم هم برای پدر و مادرم می سوزد و هم برای بچه هایم. نمی دانم چه کار کنم.

از شنیدن وضعیت او خیلی متأثر شدم. گفتم:

-پسر! تو مردی و مرد باید سنگ زیرین آسیاب باشد. تو می توانی با فرمانده پایگاه صحبت کنی و مشکل خود را با او در میان بگذاری.

سرباز گفت:

-چه فایده دارد پدر! کسی نمی تواند به من کمک کند.

گفتم:

-این حرف را نزن. او حتماً به تو کمک خواهد کرد. مطمئن باش سرهنگ بابایی هر کاری که از دستش بیاید برای تو انجام می دهد. من تا به حال به یاد ندارم هیچ شخص گرفتاری را ناامید کرده باشد. او چند دقیقه دیگر به مسجی می آید. هر وقت آمد خبرت می کنم.

من از او جدا شدم و دقایقی بعد شهید بابایی به مسجد آمد. بی درنگ نزد سرباز رفتم و گفتم:

-او آمد. برو با او صحبت کن.

سرباز جوان از من تشکر کرد و وارد مسجد شد. لحظاتی بعد برگشت. گفتم:

-چه شد؟

با حالتی شگفت زده گفت:

-من سرهنگ بابایی را ندیدم.

نگاهی به او کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-پسرم! بابایی الآن داخل مسجد است. تو حتماً می خواهی یک سرهنگ را ببینی که با لباس خلبانی و درجه و نشان سرهنگی در گوشه ای دست به کمر ایستاده باشد؟ ولی بابایی اینگونه نیست که تو فکر می کنی. سرباز گفت:

-من که او را نمی شناسم.

دستش را گرفتم و با هم نزد او رفتیم. شهید بابایی ما را که دید برخاست و گفت:

-چه شده؟

گفتم:

-این جوان گرفتاری دارد.

گفت:

-من در خدمتم.

سرباز از دیدن شهید بابایی شگفت زده شده بود، زیرا او فرمانده پایگاه را با یک پیراهن و شلوار ساده و سری تراشیده می دید. من آنها را تنها گذاشتم. به گوشه ای رفتم و نشستم. از دور دیدم که شهید بابایی دستی بر روی شانه سرباز گذاشت و از او جدا شد. وقتی کنار من رسید از جا برخاستم. دیدم اشک از گونه هایش سرازیر است و آرام با خود حرف می زند. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

-آقا چرا گریه می کنید؟

در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

-بابا احمد! من خیلی غافلم. خدا مرا ببخشد.

آنگاه به سرعت از مسجد خارج شد. به سرباز گفتم:

-چه شد پسرم؟

پاسخ داد:

-منی دانم. پاک گیج شده ام.

شهید بابایی در همان شب دستور داد که یکی از اتاقهای مهمانسرا را در اختیار همسر و فرزندان سرباز گذاشتند و برای آنها حیره غذا در نظر گرفتند. فردای آن روز به دستور شهید بابایی موکتی را به مهمانسرا بردم و به آنها دادم. وقتی سرباز را دیدم گفتم:

- جوان هنوز هم گیجی؟

گفت:

- پدر! هم گیجم و هم خوشحال. هم می خواهم گریه کنم و هم می خواهم بخندم.

بعد ادامه داد:

- در تمام عمرم آدمی مثل او ندیده ام.

سعی کن سربازان را اذیت نکنی

ستوان اکبر صادقیان

آب آشامیدنی پایگاه هشتم از طریق هدایت یک کانال از آب زاینده رود اصفهان به داخل دریاچه ای که در پایگاه واقع شده بود، تأمین می شد. روش تصفیه بدین صورت بود که با استفاده از پمپهای فشار قوی، آب از داخل دریاچه به چند منبع بزرگ منتقل می شد و در آنها به عنوان ذخیره باقی می ماند و پس از تصفیه شیمیایی و کلریزه نمودن به لوله های آب منازل سازمانی هدایت می شد. این منبع ها هر کدام گنجایش ۱۰/۰۰ مترمکعب آب را داشتند و دیواره آنها سیمانی بود. ته نشین شدن گل و لای حاصله از آب دریاچه در کف منبع ها موجب می گردید که هر دو سال یک بار از طریق اعلان مناقصه بین شرکتها، داخل منبع ها لایروبی شود و چنانچه اندک زمانی از موعد لایروبی می گذشت، آب غیر قابل شرب می شد. زمانی که شهید بابایی فرماندهی پایگاه را به عهده گرفتند. از تاریخ آخرین لایروبی حدود سه سال می گذشت و ساکنین منازل سازمان پایگاه نسبت به آلودگی آب معترض بودند. وقتی که شهید بابایی از این قضیه اطلاع یافتند، از واحد تأسیسات خواستند تا جهت لایروبی از شرکتهای دارای صلاحیت استعلام بها کرده و سریعاً نتیجه را به اطلاع ایشان برسانند. پس از استعلام پایین ترین مبلغ پیشنهادی از سوی شرکتها، حدود سیصد هزار تومان بود و این در حالی بود که محدودیتهای مالی در اوایل جنگ، پرداخت و تأمین این مبلغ را، به چند ماه دیگر می کشاند؛ به همین خاطر شهید بابایی خود شخصاً وارد عمل شدند. آن زمان من فرمانده یکی از گروهانهای سربازان قرارگاه بودم. شهید بابایی روزی مرا احضار کردند و گفتند که پس از خرید تعدادی چکمه های بلند لاستیکی، یک گروهان از سربازان را در مقابل منبع های آب حاضر کنم. سربازان را جلو منبع ها حاضر کردم. شهید بابایی با لباس شخصی به همراه چند تن از مسئولین تأسیسات پایگاه به آنجا آمدند. پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل منبع ها رفتند. سربازان با تشکیل صف فشرده در کنار هم با پارو، گل و لای را در گوشه ای جمع می کردند و سپس لجن ها را با سطل به بیرون منبع می بردند. گویا فضای تاریک داخل منبع و سختی کار باعث شده بود تا همه فراموش کنند که فرمانده پایگاه، یعنی شهید بابایی، در داخل منبع مشغول به کار است؛ به همین خاطر گاهی در حین انجام کار، با پاشیدن لجن بر روی هم با یکدیگر شوخی می کردند. من که از طرف شهید بابایی مأمور بودم تا بر کار سربازان نظارت داشته باشم. احساس کردم که سربازی پشت یکی از ستونها ایستاده. خود را به نزدیک ستون رساندم. محکم به پشت او زدم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

-چرا ایستاده ای کارت را انجام بده.

آن شخص بی آنکه حرفی بزند و یا اعتراضی کند، دوباره مشغول به کار شد. مقداری که جلوتر رفت و در زیر پرتو نور دریاچه منبع قرار گرفت موی بر بدنم راست شد. او شهید بابایی بود. به او نزدیک شدم و در حالی که از کار خود خیلی متأثر بودم، از او عذرخواهی کردم. شهید بابایی لبخندی زد و گفت:

-اشکالی ندارد. سعی کن سربازان را اذیت نکنی. اگر چه با هم شوخی می کنند؛ ولی کارشان را انجام می دهند.

پس از چند ساعت کار برای استراحت به بیرون آمدم. سربازان با دیدن شهید بابایی که در اثر پاشیده شدن لجنهای کف منبع تمام لباس و سر و صورتش سیاه شده بود ناراحت شدند و از شوخیهای خود شرمند شدند، لذا ساکت و آرام به دور هم نشستند. شهید بابایی پس از شستن سر و صورتش آمد و در جمع سربازان نشست. سربازان از این که فرمانده پایگاه بدون هیچ تکلفی در تمام مدت نظافت در کنار آنها بوده و بهتری میوه و غذاها را برای آنان آماده کرده است، خوشحال و راضی به نظر می رسیدند. دو روز بعد منبعها نظافت شدند. شهید بابایی برای قدردانی از سربازان، به هر یک از آنان مبلغی پول پرداخت کردند و آنان را چند روز به مرخصی تشویقی فرستادند.

محبوب من آمد

مسیح مدرسی

بین مرحوم آیت الله صدوقی و شهید بابایی علاقه ای دو جانبه بود؛ به طوری که در زمان حیات آیت الله صدوقی، عباس پیوسته به دیدار ایشان می رفت و پس از شهادت نیز هر گاه فرصت می کرد بر مزار آن شهید حاضر می شد و معمولاً سری هم به منزل آن مرحوم می زد. او بیشتر با خادم بیت، بابا رجبعلی، مأنوس بود.

آخرین بار که به یزد رفتیم، عباس گفت مستقیم به منزل آقای صدوقی برویم. به خانه آقا که رسیدیم، دیروقت بود. در زدیم. آقا رجبعلی در را باز کرد، تا چشمش به ما افتاد، عباس را در آغوش گرفت و گفت:

-خوش آمدید. منتظران بودم.

عباس در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود گفت:

-بابا رجبعلی! دلم برای تو خیلی تنگ شده بود.

رجبعلی در حالی که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود گفت:

-شما بوی آقا را می دهید.

شنیده بودم که عباس هر وقت به دیدار آیت الله صدوقی می آمد؛ آقا می فرموده اند: «محبوبم آمد». وارد خانه که شدیم رجبعلی مقداری شیرینی آورد. در حالی که بشقاب شیرینی یزدی را جلو عباس گرفته بود، نگاهی پرمعنا به او کرد. عباس گفت:

-بابا رجبعلی! خواب آقا را ندیدی؟

رجبعلی سری تکان داد و گفت:

-چرا.

عباس گفت:

-برایمان تعریف می کنی؟

رجبعلی چیزی نگفت. لحظاتی در سکوت گذشت. ناگهان از جا برخاست. اندام تکیده اش

را حرکتی داد و سپس آرام در گوشه ای نشست. آهی کشید و گفت:

-چند شب پیش دلم خیلی گرفته بود. می خواستم بخوابم؛ ولی خوابم نمی برد. به حیاط آمدم. آسمان را نگاه کردم و به یاد شبهایی افتادم که آقا در خلوت زمزمه می کرد و اشک می ریخت. بی اختیار گریه ام گرفت و می خواستم فریاد بزنم.

بابا رجب آهی کشید و ساکت شد. عباس که گویا از همه ما بی تابتر به نظر می رسید ملتسانه گفت:

-بابا رجب نگفتی چه خواب دیدی؟

رجبعلی اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:

-بعد برگشتم به داخل اتاق، پای همین تخت که شما روی آن نشسته اید، روی زمین دراز کشیدم و خوابم برد. خواب دیدم که در داخل ایوان مشغول کار هستم. آقا آمدند و روی همین تخت نشستند. گفتم آقا پتوی روی تخت پر از خاک است. اجازه دهید تا آن را بتکانم. آقا فرمودند: «نه. من کار دارم و باید بروم.» بعد از من پرسیدند: «رجبعلی! مهمان ها آمده اند؟»

گفتم: «بله آقا! اما من آنها را نمی شناسم.»

رجبعلی دست بر محاسن سفیدش کشید و گفت:

-در خواب نتوانستم چهره ها را تشخیص دهم. آقا نگاهی به من کرد و فرمود: «از آنها خوب پذیرایی کن. آنها برای من خیلی عزیز هستند.» گفتم: «آقا آنها خیلی وقت است که منتظر شما هستند.» آقا در حالی که قصد رفتن داشتند، سرشان را برگرداندند و فرمودند:

«رجبعلی! من کار دارم. نمی توانم بیش از این بمان؛ ولی بزودی آنها را خواهم دید.» آقا این جمله را فرمودند و از ایوان خارج شدند.

آنگاه رجبعلی روی به عباس کرد و گفت:

- من منتظر میهمان بودم و حالا شما آمده اید.

عباس سرش را پایین انداخت. دستی بر سر کشید و گفت:

- بابا رجب! آقا چیز دیگری نگفت؟

رجبعلی گفت:

- چرا. وقتی من خیلی اصرار کردم، آقا فرمودند. «من آنها را خیلی دوست دارم؛ اما نمی توانم بینمشان.»

عباس از خود بی خود بود و پیوسته تکرار می کرد:

- آقا چرا نخواست ما را بیند؟

ناگهان از جا برخاست و ما هم از آقا رجبعلی خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. از عباس پرسیدم:

- کجا می رویم؟

او پاسخ داد:

- می رویم بر سر مزار آقا.

او در طول راه، آرام با خود زمزمه می کرد. چند بار خواستم با او حرف بزنم؛ اما حال و هوای او را که می دیدم منصرف می شدم. به مقابل «مسجد محمدیه» که رسیدیم، عباس بی درنگ در ماشین را باز کرد و به طرف مقبره آیت الله صدوقی رفت. ما به دنبال او وارد حیاط مسجد شدیم. عباس آرام آرام به مقبره نزدیک شد و مانند سربازی که در برابر فرمانده ارشادی می ایستد، به حالت خبردار ایستاد. زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. ما خیلی آرام به او نزدیک شدیم. همچنان در حال نجوا کردن بود و قطرات اشک بر گونه اش می غلتید. دستم را بر شانه اش گذاشتم. با بغضی که گلویش را می فشرد گفت:

- شما نمی دانید چرا؟

آن شب عباس حال عجیبی داشت. او هر وقت که خسته می شد و غصه ها دل او را به تنگ می آوردند، به دیدار آیت الله صدوقی می شتافت و حالا گویا این دوری صبر از او برده بود. مانند کودکی که از مادر دور افتاده باشد، زار زار گریه می کرد.

سرانجام، وقتی عباس آرام گرفت، به اصرار ما سوار ماشین شد و به سمت اصفهان حرکت کردیم. در تمام طول راه چشمانش را بسته و گویی قدری آرام شده بود. از این ماجرا حدود دو هفته می گذشت. یک روز که در پشت میزم نشسته و در حال بررسی پرونده ها بودم، ناگهان تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. کسی در پشت خط گریه می کرد. انگار می خواست چیز بگوید؛ ولی گریه امانش نمی داد. بی صبرانه گفتم:

-حرف بزن تو کیستی؟ چرا...

صدایی از آن طرف گوشی گفت:

-حاجی! عباس...

گویی او را برق گرفته بود. با صدای لرزانی گفت:

-عباس شهید شد. هواپیمای او را زدند.

در جای خود خشک شدم. دیگر توان سخن گفتن نداشتم. گوشی از دستم افتاد. به طرف پنجره رفتم. گویی اشک در چشمانم خشک شده بود.

دیگر به راز خواب بابا رجبعلی و گریه های عباس پی برده بودم.

بابایی از دیدگاه شهید آیت الله صدوقی

حجت الاسلام صالحی راد رئیس دفتر شهید آیت الله صدوقی

حضرت آیت الله صدوقی خیلی به جناب سرهنگ بابایی علاقه مند بودند، و شاهد بودیم و می شنیدیم که ایشان می فرمودند:

بابایی چه جوان دوست داشتنی اهل معنایی است.

و همیشه آرزو می کردند و می گفتند:

« ای کاش ما هم در کارهایمان این چنین خلوص می داشتیم! »

بابایی فرشته است یا...

مسیح مدرسی و کمال میر مجرییان

از جمله ویژگیهای مدیریت و فرماندهی عباس این بود که او پیوسته مراقب افراد و اطرافیان خود بود. تلاش می کرد تا از وضع آنان باخبر باشد و چنانچه مشکلی داشتند با تمام توان می کوشید تا مشکل آنان را برطرف کند. روزی با شهید بابایی نزد یکی از باغبانان پایگاه که همه او را «باباحسن» صدا می کردند، رفتم.

باباحسن در کنار یکی از کرتها نشسته و مشغول جا به جا کردن خاکها بود. از دور که ما را دید خواست تا از جا برخیزد که عباس بالای سر او رسیده بود. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-سلام باباحسن!خسته نباشی.

آنگه کنار او، بر روی زمین نشست و از حال او پرسید. باباحسن آهی کشید و گفت:

-شرمنده ام آقا.مثل سابق توان کار ندارم. حالم خوش نیست.

عباس در حالی که دست باباحسن را گرفته بود و پینه های آن را نوازش می کرد، روی به او کرد و

آرام گفت:

-امیدت به خدا باش.خیلی نگران نباش.

ولی پیرمرد همچنان از بد روزگار گلایه می کرد. می گفت که نگران چیزیه دخترش هست.باباحسن،

نفس زنان گفت:

-مریضی امانم را بریده. دستانم طاقت ندارند. پاهایم توانِ فروکردن بیل را در زمین ندارند.

عباس محو چهره پیرمرد بود و دردِ گفته های باباحسن را می شد در چشمان عباس دید.در همین حال ناگهان

باباحسن از درد به خود پیچید و روی زمین دراز کشید.عباس مرا به کمک خواست.بابا حسن را داخل ماشین

گذاشتیم و او را به بیمارستان رساندیم.پس از معاینه، بنابر تشخیص پزشک، او در بیمارستان بستری شد.عباس

سفارشهای لازم را به مسئولین بیمارستان کرد و ما آمدیم.

چند ساعتی بود که از بیمارستان برگشته بودیم، عباس از من خواست تا پیوسته با بیمارستان در تماس

باشم و حال او را جویا شوم.

از زمان بستری شدن بابا حسن چند روزی می گذشت تا سرانجام پزشکان تشخیص دادند باید او تحت

عمل جراحی قرار بگیرد. با تلاش عباس جراحی روی او انجام شد.نتیجه آزمایشها نشان می داد که او مبتلا به

سرطان معده است.از آن پس، من به دلیل مشکلات کاری همراه عباس نبودم.بعدها که از آقای کمال میر

مجربیان، محافظ عباس، پرسیدم او گفت:

فردای آن روز شهید بابایی از یک پرواز برون مرزی برگشته بود.

به او گفتم:

-از خانه تلفن زدند و با شما کار مهمی داشتند.

سپس همراه شهید بابایی به منزل رفتیم. خانم ایشان از او تقاضای پول کرد.او گفت:

-فعلاً ندارم.

همسر شهید بابایی گفت:

- تو که تازه حقوق گرفته ای. نمی دانم خرج و مخارجت چیست که همیشه بی پولی.

عباس چیزی نگفت. همسر عباس روی به من کرد و گفت:

- می بینید؟ هر وقت از او تقاضای پول می کنیم ندارد.

عباس گفت:

حالا نارحت نباش خانم! خدا بزرگ است. فعلاً کار مهمی دارم.

سپس خداحافظی کردند و رفتیم تا سورا ماشین شویم. عباس گفت:

- به بیمارستان فیض می رویم.

از محوطه پایگاه که خارج شدیم، کتابچه ای را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به خواندن دعا. در این فکر بودم که چند روز پیش فیش حقوقی عباس را دیده بودم. در جدول دریافتی مبلغ بیست و پنج هزار تومان نوشته بود؛- و این در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود - ولی چرا وقتی همسر ایشان از او تقاضای پول کرد او گفت ندارد؟! در طول راه چند بار خواستم این موضوع را از او بپرسم؛ اما احساس کردم شاید نوعی دخالت در زندگی خانوادگی است؛ به همین خاطر چیزی نگفتم.

مقابل بیمارستان که رسیدیم، عباس سراسیمه وارد بیمارستان شد. بابا حسن با دیدن شهید بابایی و من، لیخندی زد و سلام کرد. او پیشانی پیرمرد را بوسید و گفت:

- از بابت همسر و فرزندان نگران نباش.

چند دقیقه بعد پزشک بر بالای سر بابا حسن آمد و پس از معاینه او، دکتر به شهید بابایی گفت: -وضع این بیمار وخیم است و احتمالاً بیش از چند روز زنده نمی ماند. بهتر است او را به منزل، در کنار فرزندانش ببرید.

شهید بابایی پس از گفت و گو با دکتر کنار تخت آمد، دستی به پیشانی بابا حسن کشید و بی آنکه او متوجه شود، پنهانی یک بسته اسکناس درآورد و زیر بالش او گذاشت. من دیدم؛ ولی وانمود نکردم. با دیدن این صحنه دریافتم که او چرا به همسرش گفت پول ندارد. دقایقی بعد خداحافظی کردیم و آمدیم. چند روزی از این ماجرا گذشت. پیرمرد را به منزلش که در ده «چادگان» بود برده بودند و چند روز بعد هم او درگذشته بود. با شنیدن خبر درگذشت او شهید بابایی، به همراه چند تن از دوستانش و من به ده چادگان در ۱۲۰ کیلومتری اصفهان رفتیم. همسایگان بابا حسن به استقبال ما آمدند. خانواده بابا حسن در حالی که از شوق اشک می ریختند مباحثات کنان به اهالی روستا می گفتند: «فرمانده پایگاه اصفهان به دیدن ما آمده.» به خانه بابا حسن

رفتیم، عباس همسر و فرزندان آن مرحوم را دلداری داد و پس از چند ساعتی که آنجا بودیم به اصفهان برگشتیم.

چند روز بعد، شهید بابایی مقداری اثاثیه و لوازم تهیه کرد و مرا مأمور نمود تا آنها را به منزل پیرمرد ببرم. من همراه راننده وانت به ده چادگان رفتیم. همسر و فرزندان بابا حسن که ما را دیدند خوشحال و شادی کنان به نزدیک ماشین آمدند. اثاث ها را که پیاده می کردیم؛ شنیدم که همسر مرحوم بابا حسن، گریه کنان می گفت: «خدایا! تو را شکر. من نمی دانم این بابایی فرشته است یا...»

هرگز مردی به بزرگی او ندیده ام

سربازی که نخواست نامش فاش شود

به دلیل مشکلاتی که در زندگی داشتم؛ بارها پیش آمده بود که هنگام بازگشت از مرخصی، چند روزی دیرتر از موعد مقرر سر خدمت حاضر شوم. غیبتهای پی در پی من باعث شده بود تا به عنوان بی انضباط ترین سربازها شناخته شوم. هر بار که از مرخصی برمی گشتم مورد توبیخ واقع می شدم؛ نمی دانستم دردِ دلم را با چه کسی و چگونه بگویم. آخر من دارای همسر و فرزند بودم، علاوه بر این، دو خواهر دم بخت داشتم با مادری پیر و علیل؛ و من تنها نان آور خانه بودم که بنابر ضرورت جنگ به خدمت سربازی آمده بودم. به همین خاطر ناگزیر بودم، روزهایی را که به مرخصی می روم صبح تا شب کار کنم و مبلغی به عنوان هزینه ی مخارج زندگی برای خانواده ام فراهم کنم؛ ولی هر چه کوشیده بودم تا این مشکلم را به مسئولین پادگان بگویم نمی توانستم. سرانجام یک روز که از مرخصی برگشتم و طبق معمول چند روز هم غیبت داشتم، افسر فرمانده مرا احضار کرد و گفت:

-بی انضباطی را از حد گذرانده ای و کار تو شده غیبت پشتِ غیبت. پرونده تو باید به دادگاه فرستاده شود.

اشک در چشمانم حلقه زد. هر چه تلاش کردم تا حرفِ دلم را به او بزنم نتوانستم؛ گویا زبانم لال شده بود و چیزی نمی توانستم بگویم. افسر فرمانده با لحن تندی ادامه داد:

-هیچ می دانی که فرمانده پایگاه، جناب سرهنگ بابایی تو را احضار کرده؟ الآن باید بروی خدمت ایشان.

افسر برگه را به دستم داد و به من سفارش کرد که سعی کن برای غیبت هایت دلیل قانع کننده ای داشته باشی. در حالی که اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته بود وارد دفتر فرماندهی پایگاه شدم. خودم را به آجودان معرفی کردم. آجودان مثل این که خیلی وقت است در انتظار من نشسته باشد؛ به سمت اتاق سرهنگ بابایی رفت و در را باز کرد. شنیدم که گفت:

-جناب سرهنگ! سربازی را که احضار فرموده بودید، خدمت رسیده اند.

و باز شنیدم که سرهنگ بابایی گفت:

- بگویند داخل شود. در ضمن تا قبل از بیرون آمدن او کسی وارد نشود.

آجودان در اتاق را نیمه باز رها کرد. آنگاه روی به من کرد و گفت:

- بفرمایید. جناب سرهنگ منتظر شما هستند.

ترس و وحشت همه وجودم را فرا گرفته بود. پاهایم می لرزید. من تا به حال سرهنگ بابایی را از نزدیک ندیده بودم؛ به همین خاطر از آجودان پرسیدم:

- چه کار کنم؟

آجودان، مثل این که سعی داشت تا مرا دلداری بدهد؛ لبخندی زد و گفت:

- ناراحت نباش سرهنگ! آنطور که فکر می کنی نیست. دردِ دلت را صادقانه با او در میان بگذار. مطمئن باش حرفهای تو را گوش می کند و اگر مشکلی داشته باشی، به تو کمک خواهد کرد. با گفته های آجودان قدری آرام گرفتم. وارد اتاق سرهنگ شدم. پیش رفتم و احترام گذاشتم. او از پشت میز بلند شد و جلو آمد. از راه رفتن او و از نوع نگاهش به من، دانستم که آجودان راست گفته و گویا این با همه فرماندهان دیگر فرق می کند. گفتم:

- جناب سرهنگ! به خدا من تقصیری ندارم.

او گفت:

- من پرونده ات را خواندم. آخر برادر من! عزیز من! اینجا پادگان است و بنده و شما هم سربازیم. شما هیچ می دانید ارتش یعنی چه؟ یعنی نظم. یعنی مرتب بودن. شما برای چه این همه غیبت کرده ای؟

کلام او، اگر عتاب آلود بود، ولی با سرزنش ها و توبیخهای دیگران فرق می کرد. در حالی که به چهره نورانی او خیره شده بودم، گفتم:

- جناب سرهنگ! نمی دانم دردم را به چه کسی بگویم؟

نزدیک آمد و دستش را بر روی شانه هایم گذاشت و گفت:

- راحت باش جانم! من تو را خواسته ام تا دردت را بشنوم. هر مشکلی داری بگو.

با این جمله ی او احساس راحتی کردم. در حالی که گریه مانع سخن گفتنم می شد، گفتم:

- جناب سرهنگ! دردهای من زیاد است. پدرم کارگر ساده و فقیری بود. من در کارها به او کمک می کردم، تا خرج مادر و دو خواهرم را تأمین کند. در همین گیر و دار نفهمیدم و ازدواج کردم و حالا صاحب دو فرزند هستم.

او ساکت و آرام به حرفهای من گوش می داد، گفتم:

-مدتی گذشت تا اینکه پدرم بر اثر بیماری از دنیا رفت. من ماندم با مادرم، دو خواهر و همسر و فرزندانم. پس از مدتی طبق اخطار اداره نظام وظیفه به سربازی آمدم و هم اکنون یک سال و نیم است که خدمت می کنم.

سپس برای او توضیح دادم که تمام روزهای مرخصی و روزهایی را که تأخیر داشته ام کار می کرده ام تا هزینه زندگانی خانواده ام را فراهم کنم. در حین صحبتهای من، می دیدم که اشک در چشمان او جمع شده بود. صحبتهای من که تمام شد، دستی بر سرش کشید و آرام چند قطره اشکی را که بر گونه اش بود پاک کرد. سپس مرا، که گریه امانم را برده بود، در آغوش گرفت و گفت:

-طاققت داشته باش. مرد باید استوار و با صلابت باشد.

آنگاه مرا بر روی صندلی نشاند و به کنار میزش رفت. قلم را برداشت. چیزی روی برگه نوشت و داخل پاکت گذاشت. روی پاکت را هم چسب زد و به دست من داد. گفت:

-این برگه را به فرمانده ات بده. من بعداً با او صحبت می کنم. در ضمن خانواده ات را هم به مهمانسرا می آوری تا همانجا زندگی کنند و از فردا در بوفه قرارگاه مشغول به کار می شوی.

سپس دست در جیب کرد و مقداری پول به طرف من گرفت. گفت:

-این هم پیش شما باشد. هر وقت سروسامان گرفتی به من برمی گردانی.

مات و مبهوت به او خیره شده بودم. نمی دانستم چه بگویم. خواستم دستش را ببوسم؛ ولی او نگذاشت. گفت:

-عجله کن. برو به کارت برس و از این به بعد دیگر سرباز با انضباطی باش.

گفتم:

-چشم، جناب سرهنگ.

آنگاه احترام گذاختم، در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

فردای آنروز در بوفه قرارگاه مشغول به کار شدم. چند روز بعد هم مادر، همسر، خواهران و فرزندانم را به مهمانسرا آوردم. از آن روز به بعد دیگر خاطر من آسوده بود. من تا آن روز در تمام عمرم مردی به بزرگی او ندیده بودم.

شبی پر از باران رحمت

خانم صدیقه حکمت

یک شب بارانی، در حالی که مشغول پختن غذا بودم، زنگ در به صدا درآمد. سلما در را باز کرد. مرا صدا زد و گفت:

-مادرا! خانمی با شما کار دارد.

به طرف در رفتم. زنی را دیدم که در زیر بارش باران، سر تا پا خیس شده بود. از چهره اش پیدا بود که خیلی گریه کرده. مرا که دید، سلام کرد و گفت:

-بیخشید. جناب سرهنگ تشریف دارند؟

به او گفتم:

-هنوز نیامده اند؛ ولی گویا تا چند دقیقه دیگر می آیند.

سپس از او خواستم تا به داخل بیاید. ابتدا تعارف کرد و گفت که در بیرون خانه منتظر می ماند. سرانجام با اصرار من به داخل آمد. در گوشه ای از اتاق نشست. چادرش خیس شده بود؛ به همین خاطر برای او چادری آوردم. نگاهم به صورت او افتاد. زیر چشمش کبود بود. از او پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟

زن مثل اینکه منتظر چنین سؤالی باشد، روی به من کرد و با صدای بغض آلود و لرزانی گفت:

-شوهرم زده.

آنگاه بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد. بچه ها در را باز کردند. عباس در حالی که آب از سر و صورتش می ریخت «یاالله» گویان وارد شد و سلام کرد. زن که عباس را دید از جا برخاست. عباس پس از سلام و احوالپرسی به اتاقش رفت تا لباسهای خیس شده اش را عوض کند. رفتم و ماجرای آن زن میهمان را به او گفتم. او زیر لب چیزی گفت و وارد اتاق شد. رو به زن کرد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده خواهد؟

زن گریه کنان گفت:

-جناب سرهنگ! زندگیم در حال از هم پاشیدن است.

عباس گفت:

-چرا؟

زن در حالی که اشکهایش را با گوشه چادرش پاک می کرد، گفت:

-چند وقت است که شوهرم لج کرده و بی جهت بهانه می گیرد. اذیت می کند و من تا به حال همه کارهای او را تحمل کرده ام و چیزی نگفته ام؛ تا اینکه امروز دیگر صبرم تمام شد و رو در روی او ایستادم. او عصبانی شد و به شدت مرا کتک زد. بعد هم از خانه بیرونم کرد. من هم سرگردان بودم. در این هوای سرد نمی دانستم چه کنم و به کجا بروم. آمدم اینجا. آقا شما را به خدا نگذارید مرا از بچه هایم جدا کند. بعد هم گریه امانش نداد. عباس به گوشه ای از اتاق خیره مانده بود. صحبت های زن که تمام شد، دستی بر سر کشید و گفت:

-ناراحت نباش خواهرم. این شاءالله مشکل شما حل می شود. بعد از شام می رویم منزل شما. قول می دهم که این شاءالله مسأله حل شود.

البته این اولین بار نبود که برای رفع مشکلات خانوادگی و غیر آن به منزل ما پناه می آوردند؛ بلکه به خاطر اعتبار و وجهه ای که عباس در میان مردم داشت، همه می دانستند که چنانچه او در هر مسأله ای پا در میانی کند، مشکل حل خواهد شد.

آن شب عباس برخاست و رفت تا نماز بخواند. شام را خوردیم و سپس به منزل آن زن رفتیم. عباس زنگ در را به صدا درآورد. لحظاتی بعد در باز شد. شوهر زن با دیدن من و عباس که همراه همسرش بودیم، شگفت زده شد. عباس سلام کرد و گفت:

-به ما تعارف نمی کنی؟

مرد با دستپاچی گفت:

-سلام. خواهش می کنم بفرمایید.

سپس وارد منزل شدیم. او با تعارف ما را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. پس از تعارفات، عباس از آن زن و شوهر خواست تا حرفهایشان را بزنند. هر کدام دلایلی برای خود آوردند و هر دو آنها خود را بی گناه می دانستند. عباس به دقت به سخنان آن زن و مرد گوش می کرد. وقتی که حرفهای آن دو به پایان رسید، قدری در مورد مسائل داخلی خانواده و ارزشهای معنوی زناشویی صحبت کرد. آنچنان با آرامش سخن می گفت که به روشنی پیدا بود کلام او در آن دو تأثیر گذاشته است. بعد هم در مورد رابطه پدر و مادر و تأثیر آن در تربیت فرزندان صحبت کرد. صحبت ها که تمام شد، پس از پذیرایی مختصری ما به خانه آمدیم.

چند روز بعد؛ آن زن و مرد را دیدیم که هر کدام دست فرزندشان را گرفته و به جایی می رفتند. عباس دستی بر سر کشید. لبخندی زد و زیر لب گفت:

-خدایا! تو را شکر.

من آدم دیگری شدم

یکی از پرسنل که نخواست نامش فاش شود

از زمانی که به یاد دارم، همیشه شخصی مغرور و بی بندوبار بودم. از ابتدای ورودم به خدمت نیروی هوایی، سرپیچی کردن از دستورات، بخشی از وجودم شده بود. به طوری که پس از بیست سال خدمت، تنها یک بار ترفیع گرفته بودم و خلاصه به هیچ صراطی مستقیم نبودم. زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بودند، یک روز بعد از ظهر، مست و لایعقل، تلوتلوخوران به طرف منزل می رفتم. به تقاطع یکی از خیابانهای نزدیک خانه های سازمانی رسیده بودم. چشمم به دو نفر افتاد که به سوی من می آمدند. ابتدا اهمیتی ندادم. جلوتر که آمدند، متوجه شدم که سرهنگ بابایی و محافظ ایشان است. لحظه ای با خود فکر کردم، اگر او متوجه شود که من مشروب خورده ام شاید برایم گران تمام شود؛ ولی طبق عادت همیشگی با خود گفتم که هر چه بادا باد؛ حتی خودم را آماده کرده بودم که چنانچه با اعتراض ایشان رو به رو شوم پاسخش را بدهم. در عین حال سعی داشتم تا از آنها فاصله بگیرم؛ ولی من به هر طرف که راهم را کج می کردم آنها نیز به سمت من می آمدند. لحظه ها برایم خیلی طولانی شده بود. گویی ساعت ها بود من در محوطه ای کوچک به دور خود می چرخیدم. زمانی به خود آمدم که سینه به سینه با آنها برخورد کردم. دیگر راهی برایم باقی نمانده بود. موسی صادقی، محافظ شهید بابایی گفت:

-چطوری آقا.

گفتم:

-قربون تو.

پس از او سرهنگ بابایی گفت:

-حالتان چطور است؟

و سپس شروع کرد به احوالپرسی و من دست و پاشکسته به آنها پاسخ می دادم، سعی داشتم زودتر دور شوم؛ ولی آنها پیوسته با من صحبت می کردند. سپس شهید بابایی به گرمی خداحافظی کرد و بر خلاف انتظار من کوچکترین اعتراضی نسبت به وضع من بر زبان نیاورد. او چنان صمیمی و با محبت از من جدا شد که گویی عزیزترین دوست او بودم. وقتی به خود آمدم، حال عجیبی داشتم. آن شب تا صبح لحظه ای چشم بر هم نگذاشتم؛ البته نه از ترس و مجازات؛ بلکه در این فکر بودم که با توجه به اینکه سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه است و نسبت به احکام شرع به شدت حساس است، چرا هیچ اشاره ای به وضع من نکرد و گذشته از این با من گرمتر از همیشه برخورد کرد! صبح فردا پیش محافظ ایشان، آقای موسی صادقی، رفتم. پرسشی را که در ذهن داشتم با او درمیان گذاشتم. او گفت:

-فکرش را نکن.

گفتم:

-چرا او چیزی نگفت.

گفت:

-نفهمید.

گفتم:

-امکان ندارد.حتماً فهمیده است. می خواهم بروم پیشش.

آقای صادقی گفت:

-پدرجان فراموش کن.

گفتم:

-نه؛ حتماً باید او را ببینم.

بالاخره با اصرار من او مرا به دفتر سرهنگ بابایی برد.وارد اتاق که شدم شهید بابایی از جا بلند شد و به من خوش آمد گفت.گفتم:

-جناب سرهنگ آمده ام که معذرت خواهی کنم.

گفت:

-برای چه؟

گفتم:

-با وجود اینکه دیروز من مشروب خورده بودم و شما با آن وضع مرادیدید، چیزی نگفتید و من بابت این موضوع ناراحت هستم. نمی دانم در برابر شما چه بگویم.

بابایی حرف مرا قطع کرد و گفت:

-برادر عزیز چیزی نگو.من نمی خواهم راجع به کاری که کرده ای حرفی بزنی.می دانی اگر مرتکب گناهی شوی و پس از ارتکاب، از عمل خودت پیش دیگران سخنی بگویی، مرتکب گناه بزرگتری شده ای. تو هر کاری که کرده ای پیش خدای خودت مسئول هستی. من که هستم تا از عملت پیش من اظهار شرمساری می کنی؟ اگر حقیقتاً از کرده خود پشیمانی با خداوند عهد کن که از این پس عملت را اصلاح کنی.

وقتی او حرف می زد چنان بی تکلف و دلنشین سخن می گفت که خود را در برابرش موری هم به حساب نمی آوردم. من زار و ناتوان بودم و نمی توانستم چیزی بگویم. سرش را پایین انداخت و چند لحظه در سکوت گذشت. سکوت سنگینی که احساس می کردم با همه غرور و نادانی و لجajتم در حال له شدن هستم. او گویی حال مرا درک کرده بود. سرش را بلند کرد و در حالی که دستش را به طرف من دراز می کرد گفت:

-خداحافظت باشد برادر.إن شاءالله موفق خواهی شد.

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. وقتی آقای صادقی مرا دید با شگفتی پرسید:

-چه شده؟

فقط نگاهی به او کردم و با صدایی گرفته به او گفتم:

-خداحافظ آقا موسی.

از آنجا که خارج شدم، احساس کردم که از نو متولد شده ام، زیرا آن ملاقات کوتاه آتش به جانم انداخته بود و از آن روز به بعد سرنوشت من تغییر کرد. از آن لحظه با خود عهد کردم که دیگر لب به شراب نزنم و به واجبات دینی عمل کنم. اکنون بیش از یازده سال از آن روز می گذرد و من زندگی خوش و آرامم را مدیون آن دیدار کوتاه هستم. من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و هر سال برای تجدید میثاق به زیارت مرقدش می روم و به او می گویم تا زنده ام سعادت و آرامش خود و خانواده ام را مدیون تو می دانم.

سرباز که نباید از سرما بترسد

احمد اثنی عشر

پایگاه هوایی اصفهان در نزدیک کویر واقع شده و به همین خاطر دارای زمستانهای سردی است. چند وقت بود که سربازان به قسمت حفاظت پایگاه شکایت می کردند که منطقه « رَمپ " ۱ " . » پروازی در معرض وزش بادهای سرد کویری است و ما طاقت نداریم که دو ساعت بدون هیچ گونه حفاظی در آنجا پاسداری بدهیم. آنها درخواست ساخت اتاقک نگهبانی را داشتند. از طرفی پاسدار به دلیل اینکه در داخل اتاقک به کل منطقه دید کافی نداشت، حفاظت پایگاه با ساخت اتاقک مخالفت می کرد.

یک شب ساعت دو بعد از نیمه شب شهید بابایی مرا احضار کرد و خواست تا با ماشین به گشت در داخل پایگاه بپردازیم. هوا واقعاً سرد بود. به گونه ای که من با وجود اینکه در داخل ماشین نشسته بودم و بخاری هم روشن بود، به محض اینکه شیشه را قدری پایین می کشیدم سرما تا عمق وجودم نفوذ می کرد. بابایی ماشین را به طرف همان پست نگهبانی که سربازان از سرمای شدید آن شکایت داشتند، می راند. به رمپ که رسیدیم شهید بابایی از ماشین پیاده شد و با سربازی که سر پست بود احوالپرسی کرد. قدری با او صحبت کرد و سرباز جوراب هایش را به ما نشان داد. چهار جفت جوراب روی هم پوشیده و شال به گردن بسته بود. دو جفت هم دستکش در دست داشت و روی لباسهایش دو دست اورکت پوشیده بود. من از شدت سرما رفتم و داخل ماشین نشستم. شهید بابایی مقداری با سرباز صحبت کرد. آنگاه تفنگ او را گرفت و از او خواست تا در ماشین بنشیند و قدری استراحت کند. سپس روی به من کرد و گفت:

-من چند دقیقه ای پاسداری می دهم. ببینم این سربازها چه می گویند. آیا واقعاً اینجا اینقدر که می

گویند سرد است؟

سپس به سربازی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود نگاه کرد و در حالی که لبخند می زد گفت:

-سرباز که نباید از سرما بترسد؛ بلکه باید از خدا بترسد.

شهید بابایی تقریباً سه ربع ساعت در آن شرایط، بدون بالاپوش مناسب در حال نگهبانی دادن بود. سرباز که داخل ماشین نشسته بود گفت الآن زمان تعویض پست است. اگر پاسخش بیاید و ببیند که من اسلحه ام را به ایشان داده ام برای من بد می شود؛ به همین خاطر شهید بابایی را صدا زدم و سرباز اسلحه اش را گرفت و ما رفتیم.

فردا صبح شهید بابایی دستور دادند تا برای پست نگهبانی آن منطقه، اتاقک بسازند و چنانچه احتمال پیش آمدن مشکل حفاظتی در میان است تعداد نگهبان ها را اضافه کنند.

رعایت حق بیت المال

کمال میر مجریبان

حضرت آیت الله شهید صدوقی یک دستگاه پیکان به شهید بابایی اهدا کرده بودند؛ ولی ایشان آن خودرو را متعلق به خود نمی دانست و با آن کارهای اداری انجام می داد.

روز جهت انجام کاری اضطراری ماشین را به امانت گرفتم و به منزل پدرم در اصفهان رفتم. ماشین را جلو خانه پارک کردم. ساعتی بعد وقتی خواستم حرکت کنم، متوجه شدم که قفل صندوق عقب ماشین شکسته و در آن باز است. در را بالا زدم. زاپاس، آچار چرخ و جک به سرعت رفته بود. از اینکه ماشین امانتی بود خیلی ناراحت شدم. آمدم و جریان را برای عباس توضیح دادم. پیش خود فکر کردم، با رابطه رفاقتی که بین من و او وجود دارد، او خواهد گفت که اشکال ندارد و برو یک زاپاس و جک از انبار بگیر؛ ولی برخلاف آنچه که من تصور می کردم او گفت:

-خوب حالا چیزی نیست. برو یک زاپاس و یک جک بخر و سر جایش بگذار.

اول فکر کردم شوخی می کند؛ ولی آقای صادقی که بیشتر از من با خصوصیات اخلاقی او آشنا بود گفت:

-او جدی می گوید. برو تهیه کن. چون تو از ماشین بیت المال به درستی حفاظت نکرده ای. حقوق ماهانه من در آن زمان سه هزار و دویست تومان بود و اگر می خواستم فقط یک زاپاس بخرم می بایستی حدود دو هزار تومان پول می پرداختم. سرانجام با هر زحمتی که بود آنها را تهیه کردم. آن روز و در آن شرایط از برخورد خشک شهید بابایی ناراحت شدم؛ ولی قدری که اندیشیدم، بر بزرگی و تقوای او آفرین گفتم؛ چرا که حاضر نشد حتی در مورد دوست صمیمی اش هم از اموال بیت المال کمترین گذشتی را بنماید.

به اشتباه خود معترفم

تیمسار محمد پیراسته

برابر مقررات فنی نیروی هوای، خلبانان می باید هر ساله مورد معاینات پزشکی قرار بگیرند و از نظر توانِ مهارتهای پروازی، همراه با یک استاد خلبان، پرواز کنند و چنانچه در این دو مورد قبول شدند، مجاز خواهند بود به پرواز خود ادامه دهند. مسئولیت کنترل این موضوع با «افسر امنیت پرواز» است.

یک سال، شهید بابایی که فرماندهی پایگاه را نیز به عهده داشت، به علت مشکلات کاری، موفق به انجام معاینات سالانه نشده بود؛ به همین خاطر در یکی از پروازهایی که داشتند، سروان عقابائی، که افسر امنیت پرواز بودند، لیست پروازی را چک می کنند. متوجه می شوند که سرهنگ بابایی معاینات لازم را انجام نداده اند؛ به همین خاطر به ایشان می گویند:

- پرواز شما خارج از مقررات بوده است.

شهید بابایی با کمال شجاعت به اشتباه خود اعتراف می کند و می گوید:

- بنده برای هر گونه تنبیهی که شما بگوئید آماده هستم؛ چنانچه برگه بازداشت و یا هر تنبیه دیگری را بنویسید من خودم آن را امضا می کنم.

تو هم مثل من دشمن زیاد داری

سرهنگ نادعلی آقاجانی

نام خانوادگی تعدادی از کارگران فضای سبز پایگاه هوایی اصفهان، که از اهالی روستای «خوراسگان» بودند، «آقاجانی» بود. آن زمان من مسئول تأسیسات و فضای سبز پایگاه بودم و برخی می پنداشتند که آنها از بستگان من هستند. در حالی که این فقط یک تشابه نام، بین من و آنها بود و هیچ نسبتی در میان نبود؛ به همین خاطر عده ای نزد جناب سرهنگ بابایی عنوان کرده بودند که: «آقاجانی تمام اقوام خود را به کار گرفته است.

روزی سرهنگ بابایی مرا احضار کردند و پرسیدند:

- آقای آقاجانی! چند نفر از کارگران فضای سبز اقوام شما هستند؟

من پاسخ دادم:

- قربان هیچ کدام.

ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. این گذشت تا سرانجام به دستور شهید بابایی، یک روز کارگران فضای سبز را جمع کردم و ایشان در محل حاضر شدند. ابتدا مقداری در رابطه با وضع کاری و حقوق عقب افتاده و بیمه بازنشستگی برای کارگران صحبت کردند. بعد من با کسب اجازه از جناب سرهنگ به کارگران گفتم:

- هر کدام از شما با بنده نسبت قوم و خویشی دارد و یا با پدر و مادر من نسبتی دارد بیاید بیرون.

کسی بیرون نیامد. به شهید بابایی عرض کردم:

-جناب سرهنگ بنده اهل شهرضای اصفهان و این کارگران اهل خوراسگان هستند.

شهید بابایی سری تکان دادند و بعد از اینکه کارگراها رفتند، به من گفتند:

-آقای آقاجانی! از این حرکت من ناراحت نباش؛ خوب است که مسایل بررسی شود و پس از تحقیق تصمیم گرفته شود. در مورد شما چیزهایی به من گفته اند.

بعد لبخندی زدند و گفتند:

-گویا شما هم مثل من دشمن زیاد دارید.

یک نوع خورشت

ستوان محمد علی رجبی

شبی از شبهای ماه مبارک رمضان، سرهنگ بابایی، همراه با خانواده در منزل ما بودند. هنگام افطار در سفره، خرما، الویه و خورشت قیمه بود. ایشان به بنده اعتراض کردند و گفتند:

-آقای رحیمی! شما که الویه درست کرده اید دیگر چه نیازی به خورشت بود؟

آنگاه با ذکر حدیثی تذکر دادند که یک نوع خورشت بیشتر سر سفره نباشد.

سوختگیری شبانه

تیمسار خلبان عباس حزین

در قبل از انقلاب، اولین کسی که در نیروی هوایی با هواپیمای «F-14» سوختگیری شبانه انجام داد، شهید بابایی بود. آن زمان قرار بود که ما عمل سوختگیری هواپیمای «F-14» را از نظر سیستم روشنایی در شب چک کنیم؛ ولی چون صاحبان شرکت «گرومن»، سازنده هواپیمای «F-14» در نظر داشتند مبلغ فراوانی جهت تغییرات سیستم روشنایی هواپیما دریافت کنند، اظهار داشته بودند که بدون تغییرات روشنایی عمل سوختگیری شبانه کار بسیار خطرناکی است و احتمال سقوط هواپیما در شب وجود دارد. با این حال تا قبل از جنگ این موضوع به فراموشی سپرده شده بود. با شروع جنگ تحمیلی و نیاز به هواپیمای «F-14» که در طول شبانه روز مأموریتهای مختلفی را عهده دار بود، به ناچار همه ی خلبانان مجبور بودند تا سوختگیری شبانه انجام دهند. با توجه با اینکه شهید بابایی اولین کسی بود که قبلاً عمل سوختگیری شبانه را انجام داده بود؛ به همین خاطر فرمانده پایگاه در مورد وضعیت سوختگیری در شب و اینکه آیا بدون تغییر در سیستم روشنایی امکان سوختگیری وجود دارد یا خیر، از شهید بابایی سؤال کرد. شهید بابایی گفتند:

-بله؛ البته با مقداری قدرت و شجاعت.

بابایی یک بار دیگر در این امر پیشگام شد و خلبانان با گذراندن آموزش کوتاهی، یکی پس از دیگری توانستند عمل سوختگیری شبانه را انجام دهند.

تنبیه باید برای خدا باشد نه برای..

احمد اثنی عشر

یکی از پرسنل پایگاه، خطایی مرتکب شده بود و شهید بابایی تنبیهی در پرونده خدمتی اش درج کرده بودند. فردای آن روز من همراه با جناب سرهنگ بابایی در مقابل راه بند ورودی به قسمت اداری، در داخل ماشین نشسته بودیم. شهید بابایی وضعیت ورود پرسنل را کنترل می کردند. شخصی که تویخ شده بود از اتوبوس سرویس پیاده شد و با دیدن شهید بابایی در داخل ماشین به طرف ما آمد و آب دهانش را جلو ماشین انداخت و رفت. هر کس صحنه را می دید متوجه می شد آن شخص با این کار قصد توهین به سرهنگ بابایی را دارد. اما ایشان که متوجه این موضوع شده بودند زیر لب گفتند:

- یا الله الصّمد

این تکیه کلامی بود که در مواقع خاص بر زبان ایشان جاری می شد. این ماجرا گذشت. روزی بر حسب اتفاق دفتر یادداشت روزانه شهید بابایی را مرور می کردم. دیدم شرح واقعه آن روز را در صفحه ای یادداشت کرده بودند. با خودم گفتم جناب سرهنگ بابایی حتماً تنبیه سخت تری را برای آن شخص در نظر گرفته اند.

روزها می گذشت؛ ولی هیچ اقدامی از طرف ایشان صورت نمی گرفت. سرانجام تصمیم گرفتم موضوع را دوباره مطرح کنم تا تنبیهی برای آن شخص در نظر گرفته شود.

وقتی دوباره به دفتر مراجعه کردم، با کمال شگفتی دیدم، آن صفحه از دفتر جدا شده و هیچ اثری از آن وجود ندارد. بعدها فهمیدم که شهید بابایی در زمان وقوع ماجرا عصبانی شده و آن مطلب را یادداشت کرده و سپس در خلوت خود به این نتیجه رسیده که هنوز در عباس بابایی منیت و خودپرستی وجود دارد؛ به همین خاطر آن یادداشت را از بین می برد تا آن ماجرا را هم به فراموشی بسپارد.

افراد ضعیف مستحق دریافت پول از بیت المال هستند

سرهنگ حبیب انصاری

یک روز جهت انجام کاری در دفتر شهید بابایی بودم. مسئول تأسیسات پایگاه هم در آنجا حضور داشت. آنها پیرامون کارگران فضای سبز پایگاه صحبت می کردند. رئیس تأسیسات می گفت که کارگران به خاطر کهولت سن، علیرغم تلاش خود بازدهی مطلوبی ندارند؛ به همین خاطر با حقی که به آنها می دهیم پول بیت المال هم به هدر می رود. شهید بابایی با متانت همیشگی که داشتند گفتند:

-برادر جان! شما می دانید که این کارگران سالخورده با انجام کارهای سخت و طاقت فرسا عمر و جوانی خود را از دست داده اند و حالا دیگر با داشتن چندین سرعایله تحت تکفل قادر به انجام کار دیگری نیستند. ما می خواهیم به صورت آبرومندانه ای به آنها کمک کنیم. علاوه بر این وقتی ببینند که از دسترنج و تلاش خود پولی دریافت می کنند، خوشحال می شوند و اعتماد به نفس پیدا می کنند. گذشته از همه، یکی از هدفهای انقلاب اسلامی حمایت از ضعیفان و محرومان است و همین ها مستحق دریافت پول از بیت المال هستند.

استفاده از امکانات فرماندهی

احمد اثنی عشر

در دفتر شهید بابایی نشسته بودم که دختر سرهنگ بابایی زنگ زد. گفت:

-بگوئید پدرم خودش را سریع به خانه برساند. حال مادرم خوب نیست.

موضوع با به شهید بابایی گفتم و با پیکان اداره به منزل رفتیم. جلو منزل که رسیدیم شهید بابایی سریعاً پیاده شد و به منزل، که در طبقه چهارم بود، رفت. لحظه ای بعد در حالی که ناراحتی در چهره اش پیدا بود، برگشت. گفتم:

-چه شده؟

گفتند:

-حال خانم خیلی بد است.

گفتم:

-تا شما ایشان را پایین بیاورید من ماشین را جلو ساختمان می آورم.

گفتند:

-نه؛ با ماشین اداره نمی رویم. با ماشین خودم می رویم.

در آن زمان ایشان یک ماشین رنو داشتند. من سوئیچ را گرفتم و هر چه استارت زدم ماشین روشن نشد.

گفتم:

-ماشین روشن نمی شود.

گفتند:

-از یک هفته پیش تا به حال خراب است.

گفتم:

-پس با همین ماشین برویم.

گفتند:

-نه!

سوارماشین اداره شدیم و به منزل یکی از اقوامشان که چند بلوک پایین تر بود رفتیم. ماشین جلو بلوک پارک بود؛ ولی او سوئیچ را با خود به اداره برده بود. بالاخره به چند جا سر زدیم تا یک ماشین تهیه شد و همسرشان را به بیمارستان رساندند. این در حالی بود که فاصله منزل تا بیمارستان پایگاه حدوداً یک تا دو کیلومتر بیشتر نبود.

آن روز گذشت؛ ولی همیشه در ذهن من پرسشی بود که چرا شهید بابایی با اینکه آن روز حال همسرشان وخیم بود، حاضر نشدند از اتومبیل اداره استفاده کنند. سرانجام روزی موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. شهید بابایی لحظه ای سکوت کردند. آنگاه گفتند:

-من هم از شما یک سؤال دارم. اگر این مشکل برای یک درجه دار و یا کارگر این پایگاه پیش می آمد او چه می کرد؟ آیا او هم ماشین اداره زیر پایش بود؟

بدون خداحافظی پا به فرار گذاشت

سرگرد رضا نیک خواهی

جهت انجام هماهنگی در مورد عملیات هواپیمای «F-14» در پایگاه هفتم، من و یکی از برادران به همراه شهید بابایی از اصفهان به شیراز می رفتیم. وقتی به دروازه ورودی شهر رسیدیم، سربازی که لباس نیروی هوایی را بر تن داشت جلو ماشین دست بلند کرد. طبق معمول، به توصیه شهید بابایی او را سوار کردیم.

من با لباس فرم در جلو، کنار راننده بودم و شهید بابایی مثل همیشه با یک پیراهن ساده و سری تراشیده در عقب ماشین نشسته بود. آن سرباز هم پس از سوار شدن در کنار شهید بابایی قرار گرفت. وقتی حرکت کردیم، سرباز با دفت در چهره و لباس شهید بابایی نگریسته سپس از او پرسید:

-داداش سربازی؟

او گفت:

-بله.

سرباز در حالی که با دستش بر روی پای شهید بابایی می زد، گفت:

-دمت گرم. کجا خدمت می کنی؟

شهید بابایی پاسخ داد:

-پایگاه هشتم اصفهان.

سرباز در حالی که جا به جا می شد ادامه داد:

-میگن پایگاه هشتم فرمانده خیلی با حالی داره؟

او قدری مکث کرد و پاسخ داد:

-میگن فرمانده خوبی است.

در طول راه، تا نزدیک پایگاه هشتم بین آن سرباز و شهید بابایی صحبت‌های دوستانه ای رد و بدل شد. هنگامی که به در ورودی پایگاه رسیدیم، دژبان جهت شناسایی ما پیش آمد و

کارت‌های شناسایی را چک کرد. در پایان از پذیرفتن کارت شناسایی شهید بابایی عذرخواهی کرد و وقتی توضیح دادیم که این آقا جناب سرهنگ بابایی هستند، او نپذیرفت و گفت که باید با فرمانده پایگاه هماهنگ کند. وقتی فرمانده پایگاه هویت شهید بابایی را تأیید کرد، دژبان در حالی که اظهار شرمندگی می کرد، نزدیک ما آمد و با ادای احترام نظامی از شهید بابایی عذرخواهی کرد.

سربازی که در عقب ماشین نشسته بود و این برخوردها را می دید، دریافت این آقا که در طول راه با او شوخی کرده بود سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه اصفهان است؛ به همین خاطر از شدت خجالت، خیلی آرام در ماشین را باز کرد و بدون خداحافظی با سرعت به داخل پایگاه دوید.

پای برهنه در میان عزاداران

سرهنگ خلبان فضل الله جاوید نیا

به خاطر دارم در یکی از روزهای ماه محرم، همراه عباس و چند تن از خلبانان مأموریت حساس و مشکلی را انجام داده و به پایگاه برگشته بودیم. به اتفاق عباس ساختمان عملیات را ترک کردیم. در جلو ساختمان ماشین آماده بود تا ما را به مقصد برساند. عباس به راننده گفت:

-پیاده می رویم. شما بقیه بچه ها را به مقصر برسانید.

من هم به تبعیت از عباس سوار نشدم و هر دو به راه افتادیم. پس از دقایقی به یکی از خیابانهای اصلی پایگاه رسیدیم. صدای جمعیت عزادار از دور به گوش می رسید. کم کم صدا بیشتر شد. عباس به من گفت:

-برویم به طرف دسته عزادار.

بر سرعت قدم هایمان افزودیم. پرچمهای دسته عزادار از دور پیدا بود. خوب که دقت کردم، دریافتیم که هر چه به جمعیت نزدیکتر می شویم، چهره عباس برافروخته تر می شود. در حال پیش رفتن بودیم که لحظه ای سرم را برگرداندم. دیدم عباس کنارم نیست. وقتی برگشتم دیدم مشغول درآوردن پوتینهایش است. ایستادم و نگاهش کردم. او به آرامی پوتین و جوراب را از پا درآورد. آنگاه بند پوتینها را به هم گره زد و آن را به گردن آویخت. سپس بی اعتنا از کنار من عبور کرد. با دیدن این صحنه، بی اختیار به یاد حربه یزید ریاحی، هنگامی که به حضور اما شرفیاب می شود، افتادم. او در حالی که داشت به دسته عزادار نزدیک می شد دستهایش را از آستین درآورد و بالاتنه لباس پروازش را دور کمر گره زد. با گامهای تندتری از من فاصله گرفت من که بی اختیار محو تماشای او بودم، نگاهم همچنان به عباس بود که سعی داشت به میان جمعیت برود. او چند لحظه بعد در میان انبوه عزاداران بود. با صدای زیبایش نوحه می خواند و جمعیت، سینه زنان و زنجیر زنان به طرف مسجد پایگاه می رفتند.

من تا آن روز گاهی در ایام محرم دیده بودم که بعضی پابرهنه عزاداری می کنند؛ ولی ندیده بودم، که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه خوانی کند.

ممکن است سمی باشد

ستوان احمد رحمان قلہکی

یکی از شبهای اوایل تابستان، که زودتر از شبهای دیگر خوابیده بودم، چشمانم تازه گرم خواب شده بود که با صدای زنگ در بیدار شدم. در را باز کردم. کسی جلو در نبود. از محوطه راهرو بیرون را نگاه کردم. دیدم شخصی به سرعت از آخرین پله بلوک گذشت. سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد. چون خواب آلود بودم، نتوانستم نوع ماشین را به درستی تشخیص بدهم. با خود گفتم که عجب آدمهای مردم آزاری پیدا می شوند؛ شبانه در می زنند و فرار می کنند. خواستم که وارد خانه شوم کیسه پلاستیکی بزرگی را جلو در مشاهده کردم. دیدم داخل آن مقدار زیادی زردآلوی درشت است. پسرم که از صدای زنگ در بیدار شده بود، پرسید:

- که بود؟

گفتم:

- نمی دانم. مثل اینکه منزل ما را اشتباهی گرفته اند.

پسرم گفت:

- یعنی چه؟

گفتم:

-گویا بنده خدایی برای اقوامش زردآلو سوغاتی فرستاده؛ اما اشتباهی جلو خانه ما گذاشته و رفته است.

پسرم با دیدن نایلون محتوای زردآلو گفت:

-عجب درشت و خوشرنگ هم هست؛ ولی من فکر می کنم توطئه ای در کار باشد. حتماً اینها را سمی کرده اند و چون شما آجدان جناب سرهنگ بابایی هستید می خواهند شما را از بین ببرند. نایلون زردآلوه‌ها را به کناری گذاشتم و به رختخواب رفتم تا بخوابم؛ ولی هر چه کردم خوابم نمی برد. به هوس افتادم، بروم و چند تا از زردآلوه‌ها را بخورم. پس از شستن آنها مشغول

خوردن بودم که پسرم گفت:

-بابا هنوز که مطمئن نشده ای چرا خوردی؟

به شوخی گفتم:

-بالاخره ما خوردیم. اگر مسموم شدیم و مردیم شما بروید و تحقیق کنید ببینید این توطئه چه کسی بوده و انتقام مرا از او بگیرید.

خلاصه شب خوابیدیم. صبح که برای نماز بیدار شدم، هیچ گونه حالت غیر عادی در خودم مشاهده نکردم. سرانجام فردا زردآلوه‌های رسیده را خوردیم؛ ولی اینکه چه کسی این سوغاتی را فرستاده، همچنان برایم مبهم بود. پس از چند روز قضیه زردآلوه‌ها را با چند تن از همکارانم که در دفتر شهید بابایی کار می کردند مطرح کردم؛ ولی همه اظهار بی اطلاعی می کردند. چند روز پی در پی بود که من همچنان با پرسیدن از این و آن به دنبال حل این معما بودم؛ تا یک روز وقتی موسی صادقی، محافظ شهید بابایی، اصرار مرا دید، گفت:

-اگر قول بدهی به جناب سرهنگ بابایی نگویی، خواهم گفت که آن زردآلوه‌ها را چه کسی آورده بود.

من قول دادم که به ایشان نخواهم گفت. آنگاه ادامه داد:

-من به همراه شهید بابایی و یک از دوستانم از تهران می آمدیم. در شهر دلیجان توقف کردیم. در آنجا زردآلوه‌های خوبی بود. سرهنگ بابایی داخل ماشین خوابیده بودند. من رفتم به عنوان سوغاتی برای خانواده ام چند کیلو زردآلو بخرم. وقتی پاکت زردآلو را داخل ماشین گذاشتم، سرهنگ بابایی بیدار شد و گفت: «موسی چه خریده ای؟»

گفتم:

«زردآلو.»

نگاه کرد و گفت: «چه زردآلوه‌های خوبی!»

کمی فکر کرد و سپس مقداری پول از جیبش در آورد و به من گفت:

«چند کیلو هم برای من بخر.»

گفتم: «شما که خانواده تان قزوین هستند.»

گفت:

«لازم دارم.»

گفتم:

«چشم»

رفتم و خریدم. شب که به پایگاه رسیدیم خسته بودم. بابایی سوئیچ ماشین را از من گرفت و دیدم که زردآلوها را به در خانه شما آورد.

مرد عمل یا هیاهو

سرگرد اصغر وحید دستجردی

به اعتقاد من شخصیت شهید بابایی مصداق این شعر است:

کتاب فضل تو را آب دهر کافی نیست که تر کنم سرانگشت و صفحه بشمارم

من در پایگاه هشتم شکاری افتخار خدمتگزاری به خانواده محترم شهدا را به عهده داشتم. یک روز که از زمان انتخاب سرهنگ بابایی به عنوان فرماندهی پایگاه چند ماهی نمی گذشت، تصمیم گرفتم تا خدمت ایشان برسم و مشکلات موجود را از نزدیک به عرض برسانم. با تعیین وقت قبلی به دفتر ایشان رفتم. اتاق از سادگی ویژه ای برخوردار بود و با چند صندلی و یک میز عسلی تزئین شده بود. وقتی داخل شدم، ایشان در پشت همان میز عسلی نشسته و مشغول کار بودند. با دیدن من از جا برخاستند. من پس از ادای سلام بی مقدمه به اصل مطلب پرداخته و چون در آن زمان مشکلات و نارساییهای خانواده شهدای پایگاه را از ناحیه ایشان می دانستم، با لحنی تند و انتقادآمیز به ایشان گفتم:

- شما به عنوان فرمانده پایگاه با حضور در تشییع جنازه شهدا و شرکت در مراسم یادبود آنها و انجام کارهای مختلف عمومی قصد خودنمایی دارید و این کارها هنر نیست؛ بلکه هنر واقعی آن است که با در اختیار گذاشتن امکانات و تجهیزات به خانواده های شهدا خدمت واقعی را انجام بدهید.

حرفهای من دیگر از حالت انتقاد هم خارج و به لحن و گفتار توهین آمیز تبدیل شده بود. در پایان با عصبانیت گفتم:

-ای کاش شما یک فرمانده غیر مکتبی بودید؛ اما می توانستید مشکلات ما را حل کنید! در تمام مدت، شهید بابایی سرش پایین بود و فقط به میز نگاه می کرد. من به خاطر تندی در برخورد و جسارتی که در سخن گفتن نسبت به فرمانده روا داشته بودم عواقب بدی را پیش بینی می کردم. منتظر بودم که ایشان به من پرخاش کنند و فریاد بکشند که تو در حدی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی و خیلی اشتباه می کنی که این طور صحبت می کنی و...؛

ولی برخلاف تصور من، شهید بابای چند دقیقه سکوت کردند و سپس در حالی که دست بر سر می کشیدند روی به من کردند و گفتند:

-آقای دستجردی اگر امکان دارد نفراتی را که از این پایگاه در جبهه شهید می شوند به اینجا بیاورید و پس از تشیع جنازه آنها در پایگاه، به شهرستانهای خودشان بفرستید؟

من با شنیدن این حرف از خود بی خود شدم. چون ایشان اصل موضوع را تغییر دادند. در حالی که از برخورد تند و نوع گفتارم، سراسر وجودم را شرم و خجالت فرا گرفته بود در پاسخ ایشان فقط عرض کردم:

-من با هماهنگی معراج شهدای اهواز، بیکر شهدای نیروی هوایی را مستقیماً می آورم.

سپس با شرمساری از ایشان خداحافظی کرد. و رفتم. فردای آن روز رئیس پرسنلی پایگاه مرا خواست و گفت:

-به دستور جناب سرهنگ بابایی، شما از امروز به عنوان مسئول رسمی دایره شهدا انتخاب شده اید و بنابر تأکید ایشان علاوه بر تأمین کلیه نیازمندیهای درخواستی، سه نفر پرسنل به منظور همکاری در اختیار شما گذاشته شده اند.

من تازه دریافته بودم که جناب سرهنگ بابایی برخلاف بعضی از فرماندهان، که رفتار و گفتارشان آمیزه ای از هیاهو و خودمحوری است، ایشان علاوه بر اینکه انتقادپذیر بودند، کم حرف می زدند و بیشتر عمل می کردند.

مارمولک در ظرف غذا

استوار علی محمدامیری

در یکی از شبها، گروهبان نگهبان قرارگاه بودم. هنگام صرف شام بود. من همه سربازان گروهانم را در جلو غذاخوری به صف کردم تا با رعایت نظم و انضباط، هر گروهان جهت خوردن غذا به داخل ناهارخوری بروند. اولین گروه را به داخل هدایت کرده بودم که ناگاه سرباز جلو آمد و با ادای احترام نظامی گفت:

-ببخشید سرگروهبان در داخل ظرف غذای من یک مارمولک است؛ ولی من برای اینکه سربازان دیگر متوجه نشوند به آشپزها چیزی نگفتم.

من از سرباز خواستم تا روشن شدن قضیه با کسی حرفی نزنم، صف دوم در حال ورود به داخل ناهارخوری بود که من مانع شدم. پیش از این در جایی خوانده بودم که بعضی از مارمولکها سمی هستند؛ به همین خاطر احساس خطر کردم و بی درنگ با بهداری پایگاه تماس گرفتم و پزشک شیفت بهداری را در جریان قرار دادم. ایشان پس از اطلاع از موضوع اظهار داشت:

- شما مقداری از غذا را بیاورید تا به آزمایشگاه شهر بفرستیم و از مسموم بودن یا عدم آن با اطلاع شویم.

من در این فکر بودم که اگر بخواهیم نمونه غذا را به شهر بفرستیم، نتیجه آن دو الی سه ساعت به طول می انجامد و از سوی دیگر تا روشن شدن نتیجه، تهیه دوباره غذا برای چندین گروهان سرباز کار بسیار مشکلی است. درنگ را جایز ندانستم و با دفتر فرمانده پایگاه تماس گرفتم و موضوع را اطلاع دادم. پنج دقیقه نگذشته بود که دیدم جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه شخصاً به سوی ناهارخوری می آیند. دیدن ایشان مرا خوشحال کرد. البته قبلاً یکی، دو بار احساس مسئولیت ایشان را در رسیدگی به کارهای سربازان شنیده بودم.

وقتی ایشان نزدیک سالن شدند آشپزها با دیدن ایشان همگی مضطرب و نگران بودند که نکند جناب سرهنگ آنان را به خاطر سهل انگاری در انجام وظیفه شان مقصر قلمداد کند. همگی منتظر بودند که فرماندهی پایگاه چه تصمیمی می گیرد. من جلو رفتم و پس از ادای احترام موضوع را توضیح دادم. ایشان گفتند:

- یک ظرف از همان دیگی که مارمولک داخل آن بوده است بیاورید.

بلافاصله یکی از آشپزها یک ظرف غذا آورد. شهید بابایی پس از صرف غذا، پنج دقیقه نشستند و بعد بلند شدند و چند قدم راه رفتند. وقتی مطمئن شدند که غذا هیچ نوع مسمومیت ندارد و به احتمال زیاد مارمولک در اثر گرما از سقف ناهارخوری به داخل دیگ افتاده است، به من گفتند:

- سربازان را به داخل ناهارخوری راهنمایی کنید.

من از این حُسن تدبیر، مدیریت، شجاعت و بردباری جناب سرهنگ بابایی به فکر فرو رفتم؛ چون در طول خدمت خود با فرماندهان زیادی سر و کار داشتم و تا به حال فرماندهی مانند او ندیده بودم. در حالی که من و پرسنل کادر غذاخوری منتظر بودیم تا ایشان برای ما تنبیهی در نظر بگیرند؛ ولی ایشان با صدای آهسته و مؤدبانه روی به ما کردند و گفتند:

- با من کاری ندارید؟

من در مقابل تواضع و فروتنی ایشان حرفی برای گفتن نداشتم. فقط با یک احترام نظامی محکم، سپاس و قدردانی خودم را نسبت به ایشان اظهار کردم.

با دیدن شهید بابایی، خود را پنهان می کند

کارمند مجید پورسعید

مدتی بود به خاطر عدم لایروبی منبع های آب ، آب آشامیدنی پایگاه غیر قابل استفاده شده بود؛ به همین منظور شهید بابایی فرمانده پایگاه بودند دستور دادند تا آب آشامیدنی مورد مصرف پایگاه را، با تانکر از روستای «خوراسگان»، که در نزدیکی پایگاه بود، تهیه کنیم و میان خانه های سازمانی توزیع کنیم.

در یکی از روزها، پس از وقت اداری که شهید بابایی شخصاً بر نحوه ی توزیع آب نظارت می کردند، خانمی گالن های بیست لیتری خود را پر کرده بود؛ ولی توانای حمل آن را نداشت. شهید بابایی از آن خانم پرسیدند:

-خواهر!خانه شما در طبقه چندم است؟

آن خانم بدون اینکه سرهنگ بابایی را بشناسد، گفت:

-طبقه پنجم.

سپس شهید بابایی گالن های آن خانم را برداشتند و به طرف ساختمان حرکت کردند. شوهر آن خانم تازه قصد داشت جهت کمک به همسرش از پله ها پایین بیاید. او تا چشمش به سرهنگ بابایی افتاد، سریع به داخل منزل بازگشت.

وقتی شهید بابایی رفت، آن زن از شوهرش علت پنهان شدنش را پرسیده بود. شوهر آرام گفته بود:

-خانم یعنی متوجه نشدی آن آقای که گالن های آب را برای تو می آورد چه کسی بود؟ او جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه بود!

آفتاب سوزان و کلمن آب

ستوان احمد رحمان قلہکی

هنگام بازدید شهید بابایی از پستهای نگهبانی «گردان نگه داری» پایگاه هشتم، سربازی به پیش آمد و ضمن ادای احترام گفت:

-جناب سرهنگ! هوای اینجا بسیار گرم است. ما در طول نگهبانی به آب آشامیدنی دسترسی نداریم.از شما تقاضا داریم، در صورت امکان دستور فرمایید یک کلمن آب در اختیار پست نگهبانی گردان نگهداری قرار دهند.

شهید بابایی، از آنجایی که همیشه نسبت به مسائل رفاهی سربازان، خصوصاً نگهبانان، توجه ویژه ای داشتند، پس از بازگشت به دفتر کارشان به من گفتند:

-با رئیس حفاظت تماس بگیرید و بگویید که یک کلمن آب در اختیار این پست قرار دهند.

من بی درنگ با رئیس حفاظت تماس گرفتم و دستور فرمانده پایگاه را به او گفتم. سرپرست حفاظت در پاسخ گفت:

-نگهبانها نباید سر پست چیزی بخورند.

من مخالفت او را به عرض شهید بابایی رساندم.ایشان گفتند:

-به این آقا بگویید که نگهبان اگر در آن هوای گرم، که کسی طاقت ده دقیقه ایستادن در آن را ندارد، مقداری آب خنک بخورد، بهتر می تواند وظیفه اش را انجام دهد.

تأکید فرمانده را دوباره به رئیس حفاظت گوشزد کردم؛ ولی سرپرست حفاظت در توجیه گفته قبلی اش گفت:

-به جناب سرهنگ بگویید که اگر کلمن آب یخ به آنان بدهیم، انواع میوه ها را از شهر می خردند و در داخل آن می گذارند و آن وقت پست نگهبانی به پیک نیک تبدیل می شود.

من از جسارت آن مسئول نسبت به اجرای دستور فرمانده پایگاه حقیقتاً خجالت می کشیدم؛

ولی در عین حال برای بار دوم توجیه سرپرست حفاظت را خدمت شهید بابایی عرض کردم. جناب سرهنگ بابایی بدون هیچ گونه عکس العملی گفتند:

-خوب به این آقا بگویید که شما می توانید در این هوای گرم بدون هیچ سرپناهی بایستید؟ در حالی که آن سرباز دو ساعت تمام زیر آن آفتاب سوزان انجام وظیفه می کند. آیا در اختیار گذاشتن یک کلمن آب خلاف مقررات است؟

سپس ادامه دادند:

-من یک ساعت دیگر از همان نقطه خارج می شوم و چون به آن سرباز دژبان فول داده ام که حتماً برای آنها کلمن تهیه کنم.چنانچه سرپرست حفاظت نمی تواند، بگوید تا خودم کلمن خانه ام را برای آنها ببرم.

من بار دیگر با مسئول حفاظت تماس گرفتم و موضوع را به او گفتم. سرپرست حفاظت از بردباری و گذشت شهید بابایی و از جسارتی که مرتکب شده بود خجالت کشید و گفت:

-به جناب سرهنگ بفرمایید که همین امروز کلمن آبی در اختیار پست نگهبانی قرار خواهد گرفت.

مرد عزب و سور عروسی

کارمند مجید پورسعید

من تا سال ۶۱ به دلایل مختلف نتوانسته بودم ازدواج کنم.هر گاه شهید بابایی را می دیدم، او با ذکر روایات گوناگون، مرا نسبت به ازدواج تشویق می کرد.

در یکی از روزها که به طور خصوصی با هم صحبت می کردیم، گفت:

-بلام جان تا کی می خواهی عَزَبَ بمانی؟ بیا و ازدواج کن. سوری هم به ما بده.

در برابر اصرار شهید بابایی شرمنده شدم و ضمن برشمردن مشکلاتم به ایشان گفتم که همه خانواده ام تحت تکفل من هستند و تأمین هزینه ازدواج برای من مشکل است. او با لبخندی گفت:

-شما نفرش را انتخاب کن و بگو، إِنَّ شاءَ اللهُ بقیه کارها درست می شود.

آنگاه گفت:

-اگر وقت کردی فردا بیا پیش من.

موقعی که به نزد ایشان رفتم مقداری پول از حیب درآورده و به من داد و گفت که با این مبلغ مقدمات کار را فراهم کنم. ابتدا من از دریافت پول امتناع کردم؛ ولی شهید بابایی گفت:

-من موقعیت تو را درک می کنم. در ضمن این پول به عنوان فرمانده پایگاه در اختیار من قرار داده شده، تا در چنین مواردی هزینه شود.

به هر حال کمک ایشان باعث شد تا من مدتی بعد تشکیل خانواده دادم.

داماد ۱۰۶ ساله

کارمند بهروز قسامی

در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی، مسئول کارگران فضای سبز پایگاه بودم. پیرمردی به نام آقا عزیز بود که ۱۰۶ سال سن داشت و در عین حال با اندامی درشت از سلامتی نسبتاً کاملی برخوردار بود. او قبل از انقلاب به عنوان باغبان، در منزل فرمانده پایگاه خدمت می کرده و چون همسرش فوت کرده بود، در محوطه حیاط پایگاه یک اتاق در اختیارش گذاشته بودند و در آنجا زندگی می کرد. او روزی مرا دید و گفت:

-از تنهایی خسته شده ام؛ در حق من لطفی کنید و مقداری پول به من بدهید تا ازدواج کنم. من درخواست او را با شهید بابایی در میان گذاشتم. ایشان کمی فکر کردند. سپس مبلغ پنج هزار تومان به من دادند و گفتند:

-شما با این پول فعلاً مقدمات ازدواج را فراهم کنید و بقیه مخارج را هم بعداً پرداخت می کنم. چند روز بعد با کمک یکی از دوستانم، خانمی ۷۰ ساله، را که از اهالی یکی از روستاهای حومه گلپایگان بود، به عقد آقا عزیز درآوردیم. یک هفته بعد او نزد من آمد و گفت:

-می خواهم همسرم را به منزل خودم، در روستای «قهجورسان» ببرم.

من موضوع را همان روز به عرض شهید بابایی رساندم ایشان گفتند:

- به عزیز آقا بگوئید، بعد از ظهر آماده باشد من آنها را به منزلشان می رسانم.
بعد از ظهر همان روز شهید بابایی به همراه همسر و فرزندانش با خرید مقداری شیرینی و میوه، عزیز آقا و همسرش را به خانه اش رساندند.

بعدها از آقا عزیز شنیدم که شهید بابایی پس از یک ساعت که در منزل آنها بودند، هنگام برگشتن مبلغی حدود ده هزار تومان به او می دهد. **بین خودمان بماند!**

کارمند بهروز قسامی

در سال ۱۳۶۱ بیشتر کارگران روزمزد پایگاه هشتم اصفهان از روستاهای اطراف بودند. آنها با داشتن عایله فراوان، از سنگینی هزینه های زندگی شکایت داشتند. با توجه به اینکه من در آن زمان سرپرستی کارگران را به عهده داشتم، مشکلات آنها را به عرض جناب سرهنگ بابایی رساندم. چند روز بعد ایشان مرا خواستند و گفتند:

- اضافه کردن حقوق کارگران باید از طرف ستاد نیروی هوایی انجام بگیرد؛ ولی شما فهرستی از نام کارگران متأهل را به ترتیب اولویت از بیشترین عایله تا کمترین آنها تهیه کنید تا از طریق دیگری به آنان کمک کنیم.

سپس به من سفارش کردند تا در راه اندازی تعاونی کارگری و فراهم کردن مقدمات برای رسمی شدن آنها بیشتر تلاش کنم.

من فهرستی از نام کارگران متأهل را تهیه کردم و به ایشان دادم. پس از مشاهده اسامی، مبلغ هفت هزار تومان به من دادند و گفتند:

- آقای قسامی! این موضوع بین من و شما بماند.

سپس از من خواستند تا از کارگران در دو نسخه رسیدی که مبلغ پول و نام گیرنده در آن درج شده باشد با امضا دریافت کنم؛ نسخه اول را نزد خودم نگه دارم و نسخه دوم را به ایشان بدهم. البته پولهایی که شهید بابایی به عنوان مساعدت به کارگران می دادند، در آن زمان گاهی تا ماهی سی و هفت هزار تومان هم می رسید و در طول یک سال و نیم که ایشان فرمانده پایگاه بودند مجموعاً سیصد و بیست هزار تومان به کارگران پول پرداخت کردند.

نیاز به عذرخواهی نیست

ستوان محمد حسین ممیز زاده

در نیمه دوم سال ۶۲ به همراه تعدادی از پرسنل گردان نگهداری برای راه اندازی هواپیمای «PC-7» به دانشکده پرواز اصفهان منتقل شدیم و چون مأمور بودیم، به طور موقت در مهمانسرای داخل پایگاه به ما اسکان داده بودند.

بعد از ظهر یکی از روزها با همسر و فرزندانم عازم شهر بودیم؛ ولی هنوز به در خروجی پایگاه نرسیده بودیم که ناگهان ماشین خاموش شد. به ناچار پیاده شدم و بتهایی ماشین را هل می دادم. در همین حین شخصی را دیدم که خلاف جهت ما پیاده به سوی خانه های سازمانی پایگاه می آمد، او را صدا زدم و گفتم:

-ببخشید اگر ممکن است، کمک کنید تا ماشین را هل بدهیم.

نزدیک که شد خواستم به او سلام کنم؛ ولی او زودتر سلام کرد و گفت:

-برادر! شما پشت فرمان بنشینید؛ من به تنهایی هل می دهم.

چند باری کلاچ را گرفتم؛ اما ماشین روشن نشد. از آن شخص تشکر کردم و گفتم:

-آقا! ما از خیر روشن شدن ماشین گذشتیم. خیلی ممنون.

سپس ماشین را در گوشه ای پارک کردم. چند روز بعد که با تعدادی از دوستانم در جلو ساختمان ستاد پایگاه نشسته بودیم ناگهان شخصی گفت:

-بچه ها! بلند شوید فرمانده پایگاه می آید.

همگی از روی زمین برخاستیم. از فاصله ای نسبتاً دور سرهنگی را دیدم که لباس پرواز بر تن داشت و به طرف ما می آمد. وقتی نزدیک شد یکباره مثل کسی که دچار برق گرفتگی شود، خشکم زد؛ زیرا فرمانده پایگاه همان آقای بود که آن روز ماشینم را هل می داد. پیش خودم خیلی شرمند شدم. تلاش کردم پشت یکی از دوستانم پنهان شوم تا او مرا نبیند.

هفته بعد برای شنیدن نظرات فرمانده پایگاه به سالن اجتماعات دانشکده رفته بودم. پس از اینکه سخنرانی ایشان تمام شد و قصد خروج از سالن را داشتند، خودم را به ایشان رساندم و با ادای احترام نظامی، محترمانه گفتم:

-جناب سرهنگ! آن روز. ...

او سریع حرفم را قطع کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

-می دانم چه می خواهی بگویی. نیاز به عذرخواهی نیست. شما باید ببخشید که نتوانستم کاری انجام

بدهم.

پوتینهای واکس نزده

استوار علی محمد امیری

ساعت دو نیمه شب بود که به منظور بازدید از وضعیت انضباطی سربازان به یکی از آسایشگاهها رفتم. یک جفت پوتین واکس نزده و خاکی در جلو تختی قرار داشت. جلو رفتم و در حالی که پتو را محکم از روی سربازی که بر تخت خوابیده بود کنار می زدم، با صدای بلند و خیلی محکم گفتم:

-چرا پوتین هایت را واکس نزده ای؟

با شدت صدای من، سرباز از خواب پرید و روی تخت نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

-برادر ببخشید. دیر وقت بود که از منطقه جنوب به پایگاه رسیدم. چون خانواده ام به شهرستان رفته اند نخواستم مزاحم کسی شوم. وقتی هم که به آسایشگاه آمدم همه خوابیده بودند و نتوانستم واکس پیدا کنم.

صدا خیلی آشنا بود. وقتی سرش را بلند کرد، دریافتم که او سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه است. من به شدت شرمنده شدم و به خاطر جسارتم از ایشان عذر خواهی کردم؛ ولی ایشان با گشاده رویی گفتند: -برادرجان! شما به وظیفه خود عمل کرده اید. من بیش از هر کسی خود را موظف به رعایت مقررات و امور انضباطی می دانم.

من هم می دانم بیوک از پیکان بهتر است

سرهنگ ولی الله کلاتی

در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی یک دستگاه سواری بیوک از طرف ستاد نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی به فرماندهی پایگاه واگذار گردید و برابر مقررات می باید در اختیار فرمانده پایگاه، یعنی جناب سرهنگ بابایی قرار می گرفت؛ ولی ایشان سواری بیوک را به گروه ضربت پایگاه واگذار نمودند. من که مسئول پشتیبانی پایگاه بودم به این کار شهید بابایی اعتراض کردم. آن زمان سرهنگ بابایی معمولاً برای دیدن آیت الله صدوقی و دریافت کمکهای مالی به یزد می رفتند. در یکی از همین سفرها با یک ماشین پیکان، شبانه به طرف یزد حرکت کردیم. شهید بابایی در جلو و من با دو نفر دیگر در قسمت عقب ماشین نشسته بودیم. به خاطر تنگی جا و طولانی بودن مسیر، پاهایم درد گرفته بود و احساس خستگی می کردم. شهید بابایی که وضع مرا دید گفت:

-آقای کلاتی خسته ای؟

گفتم:

-نه پاهایم درد گرفته اند.

گفت:

- چرا؟

گفتم:

«ماشین پیکان است و جای آن هم تنگ؛ ولی اگر بیوک بود راحت تر بودیم و زودتر هم می رسیدیم.»

شهید بابایی گفت:

«برادرجان من هم می دانم که بیوک از پیکان و کباب بره از نان خشک بهتر است؛ ولی فکر می کنم وقتی پیکان سوار می شویم، و برای کسی که کنار خیابان ایستاده است و از سرما می لرزد بهانه می آوریم که جا نداریم و عجله داریم؛ حال اگر بیوک سوار شویم به تدریج خواهیم گفت که این بابا بو می دهد و اصلاً نباید سوارش کرد.»

سپس آهی کشید و گفت:

«إن شاءالله اگر ما هم روزی به آن درجه از تقوا برسیم که اگر بنز هم سوار شدیم هوای نفس ما را نگیرد، آن وقت مطمئن باشید سوار بنز هم خواهیم شد.»

این مزرعه ها و آبها متعلق به شماسست

تیمسار محمد رضا عطائی

فصل تابستان بود. روزی به همراه چند تن از خلبانان پایگاه با خانواده به منطقه ای سرسبز و دلپذیر در خارج از محوطه پایگاه رفتیم.

بچه ها با آب جوی بازی می کردند و ما هم زیراندازی در کنار جوی آب انداختیم و بساط چای را برپا کردیم. گویا عده ای از اهالی روستاهای آن اطراف متوجه شده بودند که ما از پرسنل نیروی هوایی هستیم؛ به همین خاطر با آوردن میوه های فصل از ما پذیرایی کردند و بیش از حد به ما احترام گذاشتند. من و دوستانم از این برخورد روستاییان شگفت زده شده بودیم. هنگام آمدن برای سپاسگزاری به یکی از آنها گفتم:

- ما به شما خیلی زحمت دادیم.

او پاسخ داد:

همه این مزرعه ها و آبها متعلق به شماسست.

سپس ادامه داد:

- مگر شما از همکاران و دوستان سرهنگ بابایی نیستید؟

گفتم:

- چرا ایشان فرمانده ما هستند.

گفت:

- این موتور آب و این مزارع، برق ده، حمام ده، همه اش را سرهنگ بابایی برای ما ساخته است و شما هم که از دوستان ایشان هستید قدمتان بر روی چشمان ماست.

من و دوستانم همگی متحیر بودیم که شهید بابایی با توجه به مسئولیت سنگین فرماندهی پایگاه و پروازهای پی در پی، چگونه به این مسائل رسیدگی می کردند و در فکر مردم روستاهای اطراف پایگاه بوده اند.

هر کس به من نزدیکتر است آسیب پذیرتر است

سرهنگ موسی تبار

در سال ۱۳۶۰ در پایگاه اصفهان خدمت می کردم و به خاطر مسایلی که پیش از انقلاب در پایگاه بوشهر برایم پیش آمده بود جزء «پرسنل تعدیلی» بودم، که می باید بازخرید و یا بازنشسته می شدم.

شهید بابایی در آن زمان فرمانده پایگاه اصفهان و همچنین مسئول طرح تعدیل در استان فارس و اصفهان بودند. من علاوه بر رابطه خویشاوندی که با شهید بابایی داشتم، دوستِ دوران کودکی ایشان هم بودم. به همین خاطر با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. روزی ایشان در منزل ما میهمان بودند. از او پرسیدم من در حال فروش اثاثیه زندگی ام هستم؛ بالاخره تکلیف من چه خواهد شد؟

ایشان خیلی جدی گفتند:

- این را بدانید که هر کس به من نزدیکتر است آسیب پذیرتر است؛ لذا امیدتان به خدا باشد، نه به من.

سرانجام به دستور ایشان به قزوین رفتم. پس از هشت ماه که در قزوین بودم، روزی نامه ای به دستم رسید که در آن از من خواسته شده بود تا به منظور اعاده به خدمت، به پایگاه اصفهان بروم. لذا راهی پایگاه اصفهان شدم. هنگام ورود به پایگاه، شهید بابایی از من و خانواده ام به گرمی استقبال کرد. بعدها که مشغول به کار شدم، شنیدم که، صلاحیت من در کمیسیون تعدیل جهت ادامه خدمت شش ماه پیش تأیید شده بود؛ ولی شهید بابایی که از اعضای کمیسیون بود، پس از همه، مرا به خدمت احضار کرده بود؛ تا مبادا به خاطر پیوند خویشاوندی و رابطه دوستی که با من دارد، در حق من توجه خاصی کرده باشد.

او دیگر دعا نخواند

ستوان موسی صادقی

حدود سالهای ۶۱ و ۶۲، زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل نقل کرد:

در شب جمعه ای به طور اتفاقی به مسجد حسین آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به گوش می آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده کسی که دعای کمیل می خوانده است سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم:

-جناب سرهنگ! قبول باشد ان شاءالله.

اطرافیان با شنیدن کلمه «سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتم که ناراحت است. وقتی علت را جويا شدم، پاسخ دادند:

-کاش واژه سرهنگ را نمی گفتم.

فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی شناخته و ایشان هر شب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می رفته و دعای کمیل می خوانده است. پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند؛ زیرا همیشه دوست می داشت تا ناشناس بماند.

آیندگان تو را خواهند شناخت

ستوان هوشنگ آل ابراهیم

زمانی که مسئول نهارخوریهای پایگاه بودم، روزی شهید بابایی همراه چند تن از پرسنل و سربازان در حال لایروبی منبع های آب بودند. من به دستور ایشان غذا را بر سر منبع آب بردم. دیدم دو نفر افسر ارشد در آنجا ایستاده اند. با آنها احوالپرسی کردم. گفتند ما به مأموریت آمده ایم و جهت گرفتن اتاق به مهمانسرا مراجعه کرده ایم؛ ولی مسئول آنجا گفته است که اتاقهای اختصاصی را با دستور مستقیم فرمانده پایگاه واگذار می کنند. حال آمده ایم تا با ایشان صحبت کنیم. چند دقیقه بعد شهید بابایی از داخل منبع بیرون آمد و در حالی که لجن به سر و رویش نشسته بود به نزدیک آن دو نفر افسر ارشد آمد و با لحن شیرین و آرام گفت:

-برادر جان! بفرمایید چه امری دارید؟

یکی از افسران با بی اعتنایی و تندى گفت:

-آقا جان! چند بار بگویم که ما با جناب سرهنگ بابایی کار داریم.

شهید بابایی دستانش را به هم مالید و در حالی که لجن های روی دست خود را پاک می کرد به آرامی گفت:

-بابایی من هستم. اگر امری دارید در خدمت حاضریم.

آن دو نفر به شدت دگرگون شدند و به هم نگاه کردند. صدای شهید بابایی آنها را به خود آورد:

-اگر فرمایشی دارید در خدمتم.

آنان در حالی که در برخورد با این منظره دچار شگفتی شده بودند، نمی دانستند چه بگویند.

یک از آنها که شرم از سیمایش پیدا بود گفت:

-قربان کاری نداریم. آمدم تا اگر شما کاری دارید، انجام دهیم.

شهید بابایی گفت:

-خیلی ممنون شما مهمان ما هستید قدمتان روی چشم ماست.

من در حالی که محو او شده بودم، با خود گفتم:

به اختلافات خانوادگی دوستانش رسیدگی می کرد

کارمند سید جلیل مسعودیان

در اوایل فرماندهی شهید بابایی در پایگاه اصفهان، بنده به عنوان یکی از همکاران ایشان، گاهی به ناچار شبها تا دیروقت همراه شهید بابایی مشغول رسیدگی به کارها بودم. این مسأله باعث شده بود تا کمتر به خانواده ام پردازم. سرانجام پس از مدتی همسرم سر ناسازگاری گذاشت و بعد از کشمکشهای طولانی هر دو تصمیم به جدایی گرفتیم؛ به همین خاطر جهت تهیه مبلغ مهریه، اتومبیل سواری ام را فروختم. یک روز شهید بابایی مرا دید و گفت:

-شنیده ام که ماشینت را فروخته ای؟

پاسخ دادم:

-بله.

پرسید:

-چرا؟

من وضع خودم را، از ابتدا تا تصمیم به جدایی، به طور مفصل برای ایشان شرح دادم.

شهید بابایی با شنیدن این موضوع ناراحت شد و گفت:

-شب شما جایی نروید. ما به منزل شما می آییم.

ساعت نُه شب بود که ایشان به اتفاق روحانی پایگاه به منزل ما آمدند. شهید بابایی به همسرم گفت:

-اگر مشکلات شما مالی است من برطرف می کنم و گرنه ایشان اگر در خانه نیستند در کنار ما هستند و برای مصالح انقلاب و پایگاه فعالیت می کنند. بعضی از مسایل هم هست که ایشان نمی توانند برای شما بگویند؛ همچنانکه من هم به خانمم نمی گویم و ...

آن شب شهید بابایی با زبان نرم و اندرزهای دلپذیرش صلح و صفا را دوباره به خانه ما بازگرداند و مانع آن شد تا زندگی ما از هم بپاشد.

هر هفته مبلغ هزار تومان به من کمک می کرد

کارگر حسن احمدی

من از اهالی روستاهای اردستان هستم و از سال ۱۳۵۴ به صورت کارگر روز مزد در پایگاه هوایی اصفهان خدمت می کنم. هر چند یک بار مجبور بودم برای دیدن زن و شش فرزندم از اصفهان به اردستان بروم. مدتی بود که همسرم از بیماری رنج می برد و من، به ناچار می باید به طور مداوم به او سرکشی می کرد. و این کار برای من زجر آور بود.

در سال ۱۳۶۰ شهید بابایی فرمانده پایگاه شد و من از دور و نزدیک می شنیدم که همه می گفتند ایشان فرمانده خوبی است و به طبقه ضعیف کمک می کند. یک روز به طور اتفاقی شهید بابایی با چند تن از دوستان خلبانش به محوطه فضای سبز پایگاه آمدند. نزد ایشان رفتم و سلام کردم. ایشان به گرمی و بی تکلف از من استقبال کردند؛ به گونه ای که احساس کردم گویا با برادر خود صحبت می کنم. بیماری همسرم، داشتن فرزند، دوری راه و بی بضاعتی مالی ام را برای او گفتم. دقیقاً حرفهای مرا گوش کردند و سپس گفتند:

-باباجان! چرا زودتر به من نگفتی؟

و ادامه دادند:

-این بار که برای دیدن خانواده ات رفتی، آنها را با خودت بیاور. من در اینجا به تو خانه خواهم داد. با شنیدن حرفهای او، از خوشحالی نمی دانستم چه کنم. چند بار خواستم تا دست ایشان را ببوسم؛ ولی او پیشانی مرا بوسید و گفت:

-تشکر لازم نیست. این حق تو بوده که تا به حال از آن محروم بوده ای.

هنگام رفتن، بی آنکه کسی متوجه شود، پاکتی را در جیب پیراهن من گذاشتند. من پس از رفتن ایشان پاکت را باز کردم و ناباورانه مبلغ هزار تومان در آن دیدم. این مبلغ برای من که آن زمان ماهیانه نصد تومان حقوق می گرفتم، پول زیادی بود. از آن پس ایشان هر هفته به دیدن من می آمدند و ضمن جویا شدن از حال همسر و فرزندانم مبلغ هزار تومان را در جیب من می گذاشتند و این کار به طور دایم ادامه داشت.

مگر برای خوابیدن به اینجا آمده ام!

شهید تیمسار رضا خورشیدی

شهید بزرگوار، سرتیپ خلبان رضا خورشیدی، یکی از هم‌زمان و دوستان صمیمی سرلشگر بابایی بودند. ایشان قبل از شهادتشان تعریف کردند:

یکی از روزهای گرم تابستان که به همراه عباس از پروازی بسیار مهم و موفق برمی‌گشتیم، در حالی که هر دو خسته بودیم، عباس گفت:

-من باید برای دیدن کسی به آن طرف پایگاه بروم.

گفتم:

-عباس جان! تو الآن خسته ای. بیش از چهل و هشت ساعت است که نخوابیده ای. بگذار برای بعد.

گفت:

-نه خسته نیستم. من به پیرمرد قول داده ام.

گفتم:

-کدام پیرمرد؟

گفت:

-پیرمرد کارگری است که برایش گرفتاری شدیدی پیش آمده، من باید زودتر از اینها به دیدن او می‌رفتم.

هر قدر اصرار کردم تا او را از رفتن نزد پیرمرد باز دارم، او نپذیرفت. به ناچار من هم به دنبال او راه افتادم. به محل کار پیرمرد که رسیدیم، از او خبری نبود. عباس گفت:

-باید همین اطراف باشد.

گفتم:

-تو همین جا باش. من گشتی می‌زنم شاید او را پیدا کنم.

من به دنبال او رفتم. وقتی به همراه پیرمرد برگشتم، عباس از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بود. پیرمرد کارگر نگاهی به او کرد و به من گفت:

-معلومه که خیلی خسته است. بگذار کمی بخوابد.

سپس بیل را برداشت و رفت. من حدود یک ساعت بالای سر عباس نشستم. دلم راضی نمی شد تا بیدارش کنم. مدتی که گذشت، ناگهان عباس از خواب پرید. نگاهی به من کرد و با ناراحتی گفت:

- چرا بیدارم نکردی؟

سپس با عصبانیت گفت:

- مگر برای خوابیدن به اینجا آمده ام.

چند لحظه سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و مثل همیشه دستی بر سر کشید. آنگاه با لحنی آرام گفت:

- اگر تند حرف زدم مرا ببخشید. خیلی خسته بودم.

بعد گفت:

- پیرمرد کجاست؟

گفتم:

- همین نزدیکیهاست. وقتی دید تو خوابی بیدارت نکرد.

سپس برخاست و نزد پیرمرد رفت. به کنار او رسید و با او دست داد. بیل را از دستش گرفت و در حالی که پیرمرد مشغول صحبت بود، او سخنانش را به دقت می شنید و با همه توان، بیل را به زمین فرو می برد و خاکها را زیر و رو می کرد. من ساکت و آرام در جای خود ایستاده بودم و مات و مبهوت به این منظره زیبا نگاه می کردم.

در آغوش هم گریستند

ستوان اکبر صادقیان

پس از شهادت سرباز وظیفه عربیان، که رابطه عاطفی شدیدی بین او و سرهنگ بابایی بود، قرار بود مراسم دعای توسلی در منزل شهید برگزار گردد. به همین خاطر من با تعدادی از پرسنل به همراه شهید بابایی جهت شرکت در آن مراسم به منزل آن شهید رفتیم. پدر شهید برای مشایعت میهمانان در جلو در ایستاده بود. شهید بابایی با لباس ساده و به صورت ناشناس در آن مراسم حضور داشت؛ ولی گویا کسی او را به پدر شهید معرفی کرده بود؛ به همین خاطر، هنگام خداحافظی با شهید بابایی، خم شد تا دست او را ببوسد. شهید بابایی می کوشید تا دست خود را بکشد و مانع شود؛ ولی موفق نشد. او از این حرکت ناراحت شد و بی درنگ به پای پدر شهید افتاد و پای او را بوسید. پدر شهید خم شد و شانه های بابایی را بالا کشید و او را در آغوش گرفت. آنگاه هر دو شروع کردند به گریستن. دقایقی می گذشت و آنها همچنان در آغوش یکدیگر می گریستند.

اینها نعمتهای خداوند هستند

سرهنگ نادعلی آقاجانی

یک شب زمانی که جناب سرهنگ بابایی فرمانده پایگاه بودند، به طور اتفاقی به منزل ما آمدند. هنگام پهن کردن سفره، دخترهای من که یکی سه و دیگری چهار ساله بودند، در اطراف سفره می دویدند. من با حالت عصبانیت دست دخترانم را گرفتم و خواستم تا نزد مادرشان بفرستم؛ سرهنگ بابایی به من گفتند:

- آقاجان! اینها نعمتهای خداوند هستند و قلب و روح دارند. ممکن است برخورد تند ما در آینده برای آنان خاطره بدی باشد.

سپس هر دو را کنار خود نشاند و در حالی که به آرامی و با متانت به آنان غذا می داد، با لحن و کلامی کودکانه به آنان می گفت:

- از حرف بابا که ناراحت نشدید؟

بچه ها در مدتی که شهید بابایی در منزل ما بودند ایشان را رها نمی کردند و پیوسته می خواستند تا با او باشند. چند سال از این ماجرا گذشت. روزی که تیمسار بابایی شهید شدند، دختر بزرگم از من پرسید:

- بابا این آقای بابایی کیست که شما اینقدر از او تعریف می کنید؟

من با اندوه، در حالی که می گریستم خاطره آن روز را برایش تعریف کردم. او وقتی که دانست آن شخص شهید بابایی بوده سخت گریست. در حال حاضر هم گاهی دخترانم به من تذکر می دهند که رفتار و اخلاق خوب شهید بابایی را به یاد داشته باشم.

طلاهای همسرش را می فروشد

کارمند سید جلیل مسعودیان

پنج یا شش روز به عید سال ۱۳۶۱ مانده بود. ساعت ده شب شهید بابایی به منزل ما آمد و مقداری طلا که شامل یک سینه ریز و تعدادی دستبند بود به من داد و گفت:

- فردا به پول نیاز دارم. اینها را بفروش.

گفتم:

- اگر پول نیاز دارید بگویید تا از جایی تهیه کنم.

او در پاسخ گفت:

- تو نگران این موضوع نباش. من قبلاً اینها را خریده ام و فعلاً نیازی به آنها نیست. در ضمن با خانواده ام هم صحبت کرده ام.

من فردای آن روز به اصفهان رفتم. آنها را فروختم و برگشتم. بعد از ظهر با ایشان تماس گرفتم و گفتم که کار انجام شد. او گفت که شب می آید و پولها را می گیرد. شهید بابایی شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برویم بیرون و کمی قدم بزنیم. من پولها را با خود برداشتم و بیرون رفتیم. کمی که از منزل دور شدیم گفت:

-وضع مناسب نیست. قیمت اجناس بالا رفته و حقوق کارمندان و کارگران پایین است و درآمدشان با خرجشان نمی خواند و... .

او حدود نیم ساعت صحبت می کرد. آنگاه روی به من کرد و گفت:

- شما کارمند ها هم عیالوار هستید. خرجتان زیاد است و من نمی دانم باید چه کار کنم.

بعد از من پرسید:

- این بسته اسکناسها چقدری است؟

گفتم:

- صدتومانی و پنجاه تومانی.

پولها را از من گرفت و بدون اینکه بشمارد، بسته پولها را باز کرد و از میان آنها یک بسته اسکناس پنجاه تومانی درآورد و به من داد. گفت:

- این هم برای شما و خانواده ات. برو شب عیدی چیزی برایشان بخر.

ابتدا قبول نکردم. بعد چون دیدم ناراحت شد. پول را گرفتم و پس از خداحافظی، خوشحال به خانه برگشتم.

بعداً از یکی از دوستان شنیدم که همان شب پولها را بین سربازان متأهل، که قرار بوده فردا برای مرخصی عید نزد زن و فرزندشان بروند، تقسیم کرده است.

مشکل ملاقات

کارمند سید جلیل مسعودیان

یک روز که به همراه شهید بابایی به دیدار آیت الله خاتمی رفته بودیم، نگهبانی که جلو در، ملاقات کنندگان را کنترل می کرد به شهید بابایی گفت:

-حاج آقا وقت ملاقات ندارند. بروید دو یا سه ساعت دیگر بیایید.

بابایی گفت:

-اشکالی ندارد. همین جا منتظر می مانیم.

پس از یک ساعت انتظار، ناگهان به یادشان آمد که در اصفهان کاری دارند و باید هر چه زودتر حرکت کنند؛ به همین خاطر نزد آن نگهبان رفتند و گفتند:

-من کار دارم و باید هر چه زودتر به اصفهان برگردم. شما ببینید حاج آقا وقت ملاقات پیدا کرده اند یا نه؟

آن نگهبان که جوانی ناپخته بود، با عصبانیت دستی به سینه ایشان زد و گفت:

-مگر متوجه نیستی؟ چند بار حرف را می زنند! گفتم که حاج آقا فعلاً وقت ملاقات ندارند!

آنگاه ایشان را به عقب هل داد. بابایی در مقابل حرکت بی ادبانه آن جوان از خود واکنشی نشان نداد. در همین حال با سروصدای نگهبان، شخصی از داخل منزل حاج آقا بیرون آمد و با دیدن سرهنگ بابایی گفت:

-جناب سرهنگ! شما میاید؟ چرا دم در ایستاده اید بفرمایید داخل.

سپس به آن کسی که جلو در ایستاده و بابایی را هل داده بود گفت:

-مگر ایشان را نمی شناسی؟ ایشان سرهنگ بابایی، فرمانده پایگاه اصفهان هستند.

آن شخص با پی بردن به شخصیت بابایی از بی احترامی که کرده بود شرمند شد.

سرهنگ بابایی خدمت حاج آقا رسیدند و پس از سلام و روبوسی وقتی آیت الله خاتمی از برخورد نگهبان با ایشان آگاه شدند فرمودند:

-بخشید آقای بابایی! شما را شناختند.

شهید بابایی در حالی که لبخندی بر لب داشتند، گفتند:

-حاج آقا! پس باید می شناختند تا نزنند؟

نیمه شب از اصفهان تا پایگاه با پای پیاده

ستوان هوشنگ آل ابراهیم

ستوان شفیعی، یکی از پرسنل پایگاه، تعریف می کرد:

یک شب همراه همسر و فرزندانم از اصفهان به پایگاه می آمدم. ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که ما به نزدیکی جاده منتهی به پایگاه رسیده بودیم. در کنار جاده، سایه مردی را دیدم که پیاده به طرف پایگاه می رفت. بی اعتنا از کنار او گذشتم. لحظه ای بعد با خود گفتم که برگردم و او را سوار کنم. وقتی برگشتم و کنار او رسیدم با کمال شگفتی دیدم که فرمانده پایگاه، سرهنگ بابایی است. به احترام او، از اتومبیل پیاده شدم. سلام کردم و گفتم:

-جناب سرهنگ! این موقع شب در این جاده ی تاریک پیاده به کجا می روید؟

او لبخندی زد و گفت:

-در اصفهان کاری داشتم وقتی کارم تمام شد کسی به دنبال من نیامد. بهتر دیدم که به پایگاه اطلاع ندهم و مزاحم کسی نشوم. هوا هم که خوب بود؛ پس راه افتادم و حالا به اینجا رسیده ام.

گفتم:

-جناب سرهنگ! حالا بفرمایید من شما را می رسانم.

او ابتدا امتناع کرد؛ ولی با اصرار من سوار شد. در راه که می آمدم گفتم:

-جناب سرهنگ! می دانید شما چند کیلومتر پیاده آمده اید؟ از اصفهان تا پایگاه بیش از ۲۰ کیلومتر

است.

او لبخندی زد و گفت:

-طوری نیست برادر؛ ما عادت داریم.

گفتم:

-می توانستید زنگ بزنید تا ماشین به دنبال شما بیاید؛ آخر شما فرمانده پایگاه هستید.

گفت:

-من اگر تلفن می زدم، آنها راننده ای را از خواب بیدار می کردند و نصف شبی بنده خدا بایستی این همه راه را به دنبال من می آمد؛ خوب ترجیح دادم که پیاده بیایم.

حتی برای پدرش هم پارتی بازی نکرد

ستوان هوشنگ آل ابراهیم

زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود، پدرش مرحوم حاج اسماعیل بابایی، گاهی برای دیدن او به اصفهان می آمد. یک شب عباس در منزل ما بود که پدرشان آمدند. پس از صرف شام، حاج اسماعیل گفت:

-عباس جان! امروز یکی از دوستان اصفهانی من که تو هم او را می شناسی از من تقاضایی کرده است.

عباس در حالی که در مقابل پدر متواضعانه نشسته بود گفت:

-چه تقاضایی پدرجان؟

حاج اسماعیل گفت:

-این بنده خدا پسرش به خدمت سربازی رفته و اکنون در پایگاه نیروی زمین کرمان مشغول خدمت است. از من خواسته که اگر ممکن است از تو بخواهم تا او را به اصفهان منتقل کنی؛ البته می دانم که تو از این کارها نمی کنی؛ ولی چون خیلی اصرار کرد به او قول دادم تا این موضوع را به تو بگویم. اگر امکان دارد این کار را انجام بده.

چون عباس احترام خاصی برای پدرش قائل بود، تصور کردم که در آن لحظه با گفتن کلمه «چشم» موضوع را پایان می دهد؛ ولی حدس من درست نبود. او بنا بر عادت که داشت دستی بر سر کشید و با احترام گفت:

-پدرجان! شما که خودتان می دانید من هرگز از این کارها نکرده ام و نخواهم کرد. من اهل پارتی بازی نیستم. پس، از شما خواهش می کنم اصرار نکنید که بیش از این شرمنده می شوم. وقتی که جوانهای این مردم در مناطق جنگی اسلحه به دست، در حال نبرد با دشمن دین و مملکت ما هستند، من چطور می توانم فرزند این آقا را از کرمان به اصفهان بیاورم. نه، من تبعیض قائل نمی شوم.

حاج اسماعیل که با خُلق و خوی عباس آشنایی کامل داشت دیگر اصرار نکرد. عباس برای اینکه خاطر پدر مکدر نشود گفت:

-پدرجان! می دانی که من شما را چقدر دوست دارم و خودت مرا می شناسی. ...

پدر حرف عباس را قطع کرد و گفت:

-می دانم پسرم.

سپس هر دو لبخندی زدند و به گونه ای که گویا بخواهند چیزی به هم بگویند، در چشمان یکدیگر خیره شدند.

خوب شد که بدون تحقیق تصمیمی نگرفتم

سرهنک نادعلی آقاجانی

من در زمان فرماندهی سرهنگ بابایی در پایگاه اصفهان مسئول تأسیسات بودم. یک شب مسئول پشتیبانی پایگاه از من پرسید که زمینم را در شهر اصفهان ساخته ام یا خیر. من هم توضیح دادم که فقط گود زیر زمین را برداشته ام و یک کامیون هم آجر سر زمین خالی کرده ام. او گفت:

- اما به سرهنگ بابایی گزارش داده اند که شما برای ساختن خانه ات از امکانات پایگاه استفاده کرده ای؛ به همین خاطر قرار است فردا سرهنگ بابایی شخصاً برای دیدن خانه تو به اصفهان برود.

فردای آن روز شهید بابایی به همراه چند نفر دیگر برای پیدا کردن خانه من به اصفهان رفته بودند. پس از تحقیق و بررسی، متوجه می شوند که آنچه به ایشان گزارش شده است واقعیت ندارد. کسانی که با ایشان بودند تعریف کردند که پس از بررسی موضوع، شهید بابایی به شدت ناراحت شد و در حالی که بر پشت دست خود می زد گفت:

- خوب شد بدون تحقیق تصمیمی نگرفتم. خدایا! تو را شکر.

مگر زن من با بقیه فرق می کند

سرهنگ ولی الله کلاتی

در سالهای ۶۰-۶۱ که بنزین به صورت کوپنی توزیع می شد، من متصدی توزیع کوپنهای اختصاصی پایگاه اصفهان بودم. شهید بابایی بیشترین سهم را به خلبانان شکاری که در جنگ نقش فعالی داشتند می دادند و من موظف بودم تا کوپن ها را فقط به دستور شخص ایشان توزیع کنم.

روزی ستوان صادقی نزد من آمد و گفت پدرخانم بابایی می خواهد همسر و فرزندان بابایی را به قزوین ببرد؛ به همین خاطر نیاز به کوپن بنزین دارد. من با توجه به اینکه او کوپن را برای خانواده بابایی می خواست، بدون کسب اجازه از شهید بابایی یک کوپن به ایشان دادم. فردای آن روز ماجرا را برای ایشان توضیح دادم:

بابایی عصبانی شد و گفت:

- شما چرا این کار را کردید؟

گفتم:

- آخر موسی صادقی گفت.

ایشان با ناراحتی پاسخ داد:

- موسی گفته باشد. شما چه حق دارید که کوپن اداره را به ایشان بدهید؟

گفتم:

-حالا که طوری نشده است.می روم و یک کوپن تهیه می کنم و می گذارم سر جایش.

شهید بابایی با عصبانیت گفت:

-برادر جان!مگر همسر و فرزندان من با بقیه فرق می کنند!خوب با اتوبئس بروند چه کسی واجب کرده که حتماً باید با ماشین سواری بروند؟ اگر شما می بینید که ما با آقایان خلبانان کوپن می دهیم مسأله اش فرق می کند. این نیست که شما هم بذل و بخشش کنید.

این ماجرا گذشت و من به دستور ایشان رفتم و آن کوپن را از ستوان صادقی گرفتم.

ما وظیفه خودمان را انجام دادیم

ستوان عباس صادقیان

یک روز جهت دریافت تعدادی تشک، با یکی از سربازان به انبار پایگاه رفتیم. هنگام بازگشت، سربازی که همراه من بود، در عقب وانت نشسته بود و بر اثر دست اندازهایی که در بین راه بود، با سر از روی تشک ها به زمین افتاد.او را به سرعت به بیمارستانی در شهر اصفهان بردم.

پس از معاینه پزشک، معلوم شد که او خونریزی مغزی کرده است و باید تا چند روز تحت مراقبت باشد. من به پایگاه برگشتم.ساعت ۴ شب بود که سرهنگ بابایی از حادثه باخبر شدند و بی درنگ از من خواستند تا به بیمارستان برویم.وقتی وارد بیمارستان شدیم، به ما گفته شد که طبق تجویز پزشک باید فردا آمپولی به ایشان تزریق شود و آن آمپول هم در داروخانه بیمارستان موجود نیست.جهت تهیه آمپول ، همراه جناب سرهنگ به جست و جو در شهر پرداختیم؛ ولی علیرغم تلاشی که کردیم موفق به یافتن آمپول نشدیم. هنگامی که به بیمارستان برگشتیم، یکی از بهیاران نسخه را دید. کمی فکر کرد و گفت:

-احتمالاً این آمپول را در محل تزریقاتم در دستگرد دارم؛ إن شاءالله فردا برایتان می آورم.با توجه به اینکه طبق تجویز پزشک آمپول باید فردا تزریق می شد؛ شهید بابایی با اصرار زیاد از آن برادر خواستند تا همان لحظه بروند و این آمپول را بیاورند و گفتند که اگر مشکلی، چه از نظر قیمت آن و چه از نظر نبودن وسیله هست، ایشان شخصاً آماده هر گونه کمک هستند.بہیار که پافشاری و اصرار شهید بابایی را دید، بی آنکه بداند او چه کسی است، رفت و آمپول را آورد.سرانجام آمپول در ساعت چهار صبح به سرباز تزریق شد.

نزدیکی های صبح بود که همراه شهید بابایی به طرف پایگاه حرکت کردیم. در بین راه گفتم:

-نمی شد شما این آمپول را می گذاشتی فردا سر فرصت تهیه می کردیم؛ تا ما هم یک استراحتی

کرده باشیم؟

شهید بابایی در حالی که از شدت خستگی سرس را بر روی صندلی خوابانده بود گفت:

-اگر این آمپول را که مورد نیاز بود تهیه نمی کردیم و خدای ناکرده این جوان از دست می رفت. در این دنیا تا آخر عمرمان عذاب می کشیدیم و در آن دنیا هم مورد بازخواست قرار می گرفتیم؛ ولی حالا که آمپول را تهیه کرده ایم، چنانچه خدای نکرده برای این سرباز اتفاقی هم بیفتد ما وظیفه خودمان را انجام داده ایم.

چند روزی گذشت و بحمدالله آن سرباز مداوا شد و به پایگاه بازگشت.

رشادت تا شهادت

پرواز همه زندگی بابایی بود

تیمسار خلیان محمد رضا عطائی

زمانی که تیمسار بابایی در پست معاونت عملیات نیروی هوایی انجام وظیفه می کردند، علاوه بر پرواز با هواپیمای «F-14» که مخصوص درگیریهای هوایی است، پروازهای برون مرزی را در پایگاه های دیگر با هواپیماهای «F-5» و «F-4» انجام می دادند. بنده نسبت به او ارادت خاصی داشتم؛ به همین خاطر برای حفظ جان ایشان، خدمت آیت الله طاهری رسیدم و از ایشان خواستم تا مانع پرواز شهید بابایی شوند. حضرت آیت الله نیز از این موضوع اظهار نگرانی کردند و در جلسه ای خصوصی پس از صحبت های فراوان به سرهنگ بابایی تکلیف کردند که به خاطر حفظ جان و پست مهمی که در نیروی هوایی عهده دار هستند، از این پس پروازهای جنگی را انجام ندهند. با شنیدن این کلام از زبان ایشان، چهره شهید بابایی سرخ شد. مدتی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سپس با حالتی ملتمسانه گفتند:

-حاج آقا! مگر دفاع از اسلام بر هر کس واجب نیست؟ اگر در مقابل دشمن دفاع نکنیم از چه کسی می توانیم انتظار داشته باشیم؟ ما به تکلیف خودمان عمل می کنیم.

حضرت آیت الله طاهری فرمودند:

-من از این جهت می گویم که یک وقت خطری متوجه شما نشود.

بابایی در پاسخ گفت:

-حاج آقا! اگر خطری متوجه من بشود، من هم مثل شهدای دیگر.

سپس سر به زیر انداخت و آرام، زیر لب گفت:

-خداوند إن شاءالله توفیق شهادت بدهد.

کلام به قدری قانع کننده بود که دیگر حضرت آیت الله طاهری پاسخی نداشتند و گفتند:

-خداوند به شما توفیق دهد تا در این امر مهم موفق باشید.

بابایی با شنیدن این کلام لبخندی بر لبانش نقش بست و از شدت خوشحالی، گویی که در پوست خود نمی گنجید.

پیرمرد ذرت فروش

ستوان هوشنگ آل ابراهیم

زمانی که شهید بابایی معاون عملیات نیروی هوایی بودند، شبی به اصفهان آمدند و به همراه خانواده به پارک رفتیم. پس از اینکه مستقر شدیم، عباس برای گرفتن وضو ما را ترک کرد. مدتی گذشت و برگشت.

من به دنبال او رفتم. دیدم زیر نور چراغ چند نفر مشغول کشمکش هستند. وقتی نزدیکتر شدم، دیدم پیرمردی در حال هیاهوست و در حالی که دست عباس را گرفته، مرتب به او می گوید:

- تو دزدیدی.

عباس قسم می خورد که:

- پدرجان! شما اشتباه می کنی. من چیزی برنداشته ام.

جمعی هم ایستاده بودند و اظهار نظر می کردند. من جلو رفتم و دست پیرمرد را گرفتم و گفتم:

- پدرجان چه شده؟

پیرمرد گفت:

- من یک کیسه ذرت در اینجا گذاشته بودم. رفتم دستشویی، و وقتی برگشتم، دیدم کیسه ام نیست و غیر از این بابا هم کسی در اینجا نبوده. من می دانم که کیسه ذرت مرا او برداشته است.

نگاهی به عباس کرد. دیدم او ساکت و آرام ایستاده و سخنی نمی گوید. پیرمرد را به کناری کشیدم و گفتم:

- پدرجان! تو هیچ می دانی او کیست؟

پیرمرد گفت:

- هر که می خواهد باشد.

گفتم:

- او جناب تیمسار بابایی، معاون عملیات نیروی هوایی است.

پیرمرد تکانی خورد و نگاهی به من کرد. آنگاه نگاهی به چهره ی عباس انداخت و زیر لب گفت:

- تیمسار بابایی!

بعد در حالی که با او صحبت می کردم، با شگفتی به حرفهای من گوش می داد. سپس اشک در چشمانش نشست و به عباس نزدیک شد. گفت:

- آقا اجازه بدهید دست شما را ببوسم. مرا ببخشید. من اشتباه کردم.

پیرمرد پی در پی از عباس عذرخواهی می کرد. سپس عباس او را بوسد و گفت:

- اشکالی ندارد. اصلاً مهم نیست.

آنگاه دست در جیب کرد و مقداری پول درآورد و به طرف پیرمرد گرفت. گفت:

- بیا پدرجان! این پول پیش شما باشد تا خسارتت جبران شده باشد. پیرمرد امتناع کرد؛ ولی عباس با اصرار پول را به او داد.

در بین راه که می رفتیم، گفتم:

- عباس بگو ببینم ماجرا از چه قرار بود؟

او در حالی که زیر لب با خود زمزمه می کرد نگاهم کرد و گفت:

- نمی دانم شاید مرتکب گناهی شده بودم و خداوند خواست مرا تنبیه کند.

تلویزیون رنگی

سرهنگ خلیل صراف

شهید بابایی در منزل یک تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید داشت. دکتر روحانی، جانشین فرمانده قرارگاه خاتم الانبیا (ص)، از این موضوع آگاه بود. ایشان به منظور ارج نهادن به زحمات سرهنگ بابایی، در زمانی که ایشان در خانه نبودند، یک دستگاه تلویزیون رنگی به منزلشان می فرستند. فرزندان بابایی با دیدن تلویزیون رنگی خوشحال می شوند؛ ولی همسر ایشان علیرغم اصرار بچه ها، از باز کردن کارتن تلویزیون خودداری می کند. چند روز از این ماجرا می گذرد و شهید بابایی از مأموریت بازمی گردد. بچه ها با ورود پدر خبر خوش رسیدن تلویزیون رنگی را به او می دهند و ایشان ماجرا را از همسرش جویا می شود. شهید بابایی از اینکه خانمش بدون اجازه او تلویزیون را قبول کرده ناراحت می شود. چون بچه ها منتظر بودند تا پدر از راه برسد و اجازه باز کردن کارتن تلویزیون رنگی را بدهد، شهید بابایی با شکر خاصی، سر بچه ها را گرم می کند و در اوج بازی و خوشحالی، از آنها می پرسد:

- بچه ها بابا را بیشتر دوست دارید یا تلویزیون رنگی را؟

بچه ها دسته جمعی می گویند:

-بابا را.

سپس شهید بابایی به آنها می گوید:

-فرزندانم! در این شرایط، خانواده هایی هستند که پدرانشان را از دست داده اند و تلویزیون هم ندارند. چون خداوند به شما نعمت پدر را داده، پس بهتر است این تلویزیون را به بچه هایی بدهیم که پدر ندارند.

به هر حال فرزندان استدلال پدر را می پذیرند.

من در دفتر کارم بودم که شهید بابایی به من تلفن زد و گفت:

-آقای صراف! یک دستگاه تلویزیون رنگی در منزل ما هست زحمت بکشید و آن را ببرید به نظرآباد کاشان و به خانواده شهید محولاتی بدهید.

شهید محولاتی از درجه داران نیروی هوایی و دوستان نزدیک بنده و شهید بابایی بودند که در جبهه شهید شده بودند. من بررسی کردم و دریافتم که بنیاد شهید قبلاً به تمام خانواده های شهدای نظرآباد کاشان تلویزیون سیاه و سفید داده است؛ به همین خاطر به شهید بابایی گفتم که ممکن است بردن تلویزیون رنگی به منزل شهید محولاتی بین خانواده شهدای آن منطقه ایجاد بدبینی کند و گفته شود که بین خانواده شهدا هم تبعیض قائل می شوند. شهید بابایی نظر مرا پذیرفت و گفت:

-کاملاً صحیح است. پس شما تلویزیون رنگی را بفروش و یک دستگاه تلویزیون سیاه و سفید بخر و باقی مانده آن را هم لوازم دیگری، که احساس می کنی مورد نیاز آنهاست، تهیه کن و به آنها تحویل بده. فردای آن روز رفتم و دستور ایشان را اجرا کردم.

هر که درجه اش بالاتر است، پاسخش را می دهد!

سرهنگ ولی الله کلاتی

در آذرماه سال ۱۳۶۲ سرهنگ بابایی، که تا آن زمان پست فرماندهی پایگاه اصفهان را عهده دار بودند، به سمت معاونت عملیات نیروی هوایی منصوب شدند و به همین خاطر به تهران انتقال یافتند. ایشان در زمان تصدی فرماندهی پایگاه، به کارگران کمک و مساعدت فراوان می کردند. هنگام خداحافظی، به من، که در آن زمان مسئولیت پشتیبانی پایگاه را به عهده داشتم، سفارش کردند که از وضع آنها غافل نباشم و مبلغی را که به عنوان کمک به کارگران می دهم یادداشت کنم تا در فرصت مناسب به بنده بپردازند. از آن پس هر وقت از تهران به بنده تلفن می کردند، می گفتند:

-به سروان کلاتی بفرمایید مشمت علی نقی با شما کار دارد.

«مشت علی نقی» نام یکی از کارگران پایگاه بود و ایشان هر بار نام یکی از کارگران را می گفتند. این موضوع برای من معمایی شده بود؛ تا اینکه در یکی از دیدارهایی که با ایشان داشتم، موضوع را مطرح کردم.

ایشان در جواب گفتند:

- من می خواهم ببینم که اگر کارگران پایگاه هم با شما کار داشته باشند شما جوابشان را می دهید و یا اینکه هر که درجه اش بالا باشد و پست مناسبتری داشته باشد جواب تلفن را می دهید.

می خواستید ما را بدوانید

کارمند عبدالرضا صالح پور

در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان، همراه با خانواده ام برای شرکت در مراسم احیا به مسجد پایگاه امیدیه رفته بودیم. مراسم دعا و احیا چند ساعت به طول می انجامید؛ به همین خاطر پس از اقامه نماز مغرب و عشا، جهت سرزدن به فرزند کوچکم که در خانه خوابیده بود، به منزل رفتم. وقتی سوار ماشین شدم، هر چه استارت زدم ماشین روشن نشد. تا مسافتی به تنهایی آن را هل دادم، ولی بی فایده بود. دیدم دو نفر از کنار خیابان به طرف من می آیند. خیابان تاریک بود و به همین خاطر آنان را نشناختم. از آنها خواهش کردم تا ماشین را هل بدهند. حدود ده متر ماشین را هل دادند و خوشبختانه ماشین روشن شد؛ ولی چند متری نرفته بودم که خاموش شد. آن دو نفر بادیدن این صحنه برگشتند و دوباره ماشین را هل دادند. من از نفس نفس زدن آنها و روشن نشدن ماشین احساس شرمندگی می کردم؛ به همین خاطر پایین آمدم و گفتم:

-از تلاش شما خیلی ممنونم. ماشین را همین جا پارک می کنم و فردا...

که یکی از آنها حرفم را قطع کرد و گفت:

ای بابا! چقدر زود خسته شدی، یک بار دیگر امتحان کن.

احساس کردم صدا به گوشم آشناست؛ ولی هر چه اندیشیدم نتوانستم صاحب صدا را تشخیص بدهم. با گفتن این جمله شرمندگی من بیشتر شد. پشت فرمان نشستم و باز آنها هل دادند. مقداری که جلو رفتیم، ماشین روشن شد. بی درنگ ترمز کردم. پیاده شدم تا از آنها تشکر کنم. خوب که به آنها نزدیک شدم، با وجود تاریکی دقت کردم تا ببینم صاحب این صدای آشنا چه کسی است. با شگفتی دریافتم که یکی از آن دو نفر سرهنگ بابایی معاونت عملیات نیروی هوایی است. من بیش از پیش شرمنده شده بودم. در حالی که زبانم دچار لکنت شده بود، گفتم:

-سلام جناب سرهنگ! مراببخشید. خدا شاهد است که نمی دانستم شما هستید.

ایشان لبخندی زدند و گفتند:

-نه آقا، من شما اصفهانی ها را خوب می شناسم.می دانم که زرنگ هستید. می خواستید ما را بدوانید.

گفتم:

-نه خدا شاهد است...

که شهید بابایی با خنده گفت:

-نه بابا!شوخی کردم. من شما را از اصفهان می شناسم و زحمات شما را خوب به خاطر دارم.

هنگام خداحافظی در حالی که لبخند گرمی بر لب داشتند گفتند:

-من در فرارگاه رعد هستم.حتماً پیش من بیایید.

فرمانده باید جلوتر از همه باشد

ستوان حسن دوشن

یک روز در جبهه پاتک سختی به ما زده بودند و عباس از این موضوع عصبانی بود. او را دیدم که «جی سوت ۱» خود را بسته و کلاه خلبانی اش را برداشته و در حال رفتن به سمت هواپیماست. پرسیدم:

-عباس واقعاً می خواهی پرواز کنی؟

پاسخ داد:

-بله

من دل شوره داشتم و خیلی نگران بودم. نمی دانم چه شد که به گریه افتادم. با اصرار زیاد از او خواستم تا پرواز نکند.به او گفتم که تو عصبانی هستی و اگر پرواز کنی تو را خواهند زد. نگاهی به من کرد، خندید و گفت:

-این همه هواپیما را زدند چه شد؟ این چه حرفی است که می زنی.

من مرتب گریه می کردم و او را قسم می دادم تا پرواز نکند.سرانجام به طرف آشیانه هواپیما رفت.دوباره التماس کردم که از هواپیما پیاده شود؛ ولی او نسبت به حرفهای من بی اعتنا بود.رفتم و با دست، چرخ جلو هواپیما را گرفتم.از او خواستم تا بیاید پایین.گفت:

-برادر من!بلند شو.زشت است. همه دارند ما را نگاه می کنند.

وقتی پافشاری مرا دید، دژبان را صدا زد و خیلی جدی گفت:

-این آقا را ببر بیاندازش زندان

دژبان هم آمد پشت یقه مرا گرفت و بلندم کرد.

سپس هواپیما را از آشیانه بیرون آورد و به طرف باند پرواز رفت. پس از پرواز عباس، دژبان از من عذرخواهی کرد و من به داخل قرارگاه رعد رفتم. در حالی که نگران عباس بودم بی اختیار شروع کردم به گریه کردن. سرهنگ رستمی که متوجه گریه کردن من شد مرا دلداری می داد که نگران نباشم؛ ولی هیچ کس از اضطراب من آگاه نبود. در گوشه ای از قرارگاه منتظر نشستم. لحظه ها به سختی می گذشت.

دقایقی بعد عباس صحیح و سالم برگشت. مرا که دید به طرفم آمد و صورتم را بوسید. در حالی که

شاد و خندان بود گفت:

-چطوری شازده پسر؟

گفتم:

-سخت نگران تو بودم. خدای نکرده اگر حادثه ای رخ می داد من چگونه جواب فرزندانت را می

دادم.

گفت:

-می بینی که طوری نشده. در ضمن تا به حال این همه بچه بی پدر شده اند. تو جواب آنها را چه داده

ای؟ آیا فرزندان من با دیگران تفاوت می کنند؟

سپس در حالی که گویا از نتیجه عملیات خود خشنود به نظر می رسید ادامه داد:

-و هرگز فراموش نکن که فرمانده باید در رأس کارها باشد. تا وقتی که خودش در سنگر نباشد،

نمی تواند مسائل را درک کند. آن وقت سر آن فرمانده را کلاه می گذارند.

من یک سربازم؛ همانند سربازان دیگر

سرهنگ خلیل صراف

در قرارگاه رعد امیدیه هر روز همراه با جیره غذایی میوه ای دسر به ما می دادند. من در طول

مدتی که در قرارگاه بودم هیچ وقت ندیدم که شهید بابایی دسرشان را که در آن فصل پرتقال بود

بخورند. با خود فکر می کردم که شاید تمایلی به خوردن پرتقال ندارند. روزی از ایشان پرسیدم:

-چرا شما دسرتان را نمی خورید؟

ایشان ابتدا کمی مکث کردند و به خاطر اینکه ادب را رعایت کرده باشند و پرسش مرا بی پاسخ

نگذاشته باشند، گفتند:

-اتفاقاً پرتقال میوه بسیار مفیدی است. با ویتامین «ث» ای که دارد خوردن آن برای بدن لازم است و

شما حتماً دسرتان را بخورید.

اما توضیح ندادند که چرا خودشان نمی خورند. من هم دیگر چیزی نگفتم؛ ولی این موضوع همچنان

برای من یک معما بود؛ تا اینکه یک روز دوست و همکار من پرتقال دزفولی به قرارگاه آورد. خواست تا

مقداری از آن را به عنوان سوغات برای شهید بابایی ببرد. من او را از این کار منع کردم و گفتم:

-تیمسار بابایی اصلاً علاقه ای به پرتقال ندارند.

اما او این حرف را نشنیده گرفت و پرتقالها را نزد بابایی برد. با کمال شگفتی دیدم که ایشان ضمن تشکر و قدردانی تعدادی از پرتقالها را با اشتها خوردند. با دیدن این صحنه، از ایشان پرسیدم:

- جناب سرهنگ! چه حکمتی است که شما پرتقالهای دسر را نمی خورید؛ ولی همین حالا چند دانه از این پرتقالها را خوردید؟

شهید بابایی گفتند:

- آقای صراف! من سربازم و غذایم را هم باید غذای سربازی باشد. من یقین دارم این دسرهایی که در اینجا به ما می دهند در دیگر نقاط جبهه به سربازان نمی دهند. پس من هم خود را ملزم می دانم تا همانند آنها از این دسر استفاده نکنم.

انتظار مردم و عملکرد ما

سرهنگ خلبان سید اسماعیل موسوی

چند ماهی بود که به فرماندهی پایگاه دزفول منصوب شده بودم. روزی در دفتر مشغول انجام کار بودم که از برج مراقبت به من اطلاع دادند تیمسار بابایی با هواپیما به سمت پایگاه در حرکت هستند. من ماشین بیوکِ فرماندهی را آماده کردم و برای آوردن ایشان به محوطه باند پروازی رفتم. چند لحظه بعد تیمسار با یک هواپیمای کوچک «بونانزا» که خلبانی آن را خودشان به عهده داشتند بر روی باند فرودگاه به زمین نشستند. از هواپیما پیاده شدند و پس از سلام و احوالپرسی نگاهی به ماشین انداختند. از چهره شان پیدا بود که منتظر چنین وسیله ای نبوده اند. سپس با بی میلی سوار شدند. پس از اینکه حرکت کردیم، روی به من کردند و گفتند:

- من نمی گویم شما سوار این ماشینها نشوید؛ ولی یادتان باشد که دیروز شخص دیگری بر آن سوار بود و فردا هم در دست افراد دیگری خواهد بود.

بعد در این باره حکایتی از عارف بزرگ، مقدس اردبیلی نقل کردند. در این زمان به محوطه خانه های سازمانی رسیده بودیم و پرسنل در طول راه، در حال رفت و آمد بودند. ایشان گفتند:

- ببینید. شما که این ماشین را سوار می شوید و از جلو این پرسنل عبور می کنید، آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند فرمانده پایگاه در ماشین کولردار نشسته و از وضع زندگی ما خبر ندارد. در صورتی که من می دانم ماشین شما کولر ندارد. یا می گویند بین خودش سواره است و ما باید پیاده برویم. بعد هم می گویند ماشین را خالی می برد و ما را سوار نمی کند. برای اینکه این مسائل پیش نیاید از این پس از وسیله دیگری استفاده کنید.

آن روز گفته های ایشان به دل من نشست و از آن به بعد، هر وقت برای آوردن تیمسار می رفتم از وانتی که مخصوص نامه رسان بود استفاده می کردم و واقعاً خیلی راحت بودم؛ چون فقط جای دو نفر بود. کسی توقع سوار شدن را نداشت. شکل ماشین هم به گونه ای نبود که نظر عابری را جلب کند.

اگر همه لباس نو پوشیدند من هم می پوشم

ستوان موسی صادقی

من و عباس از دزفول به طرف ایستگاه رادار بهبهان می رفتیم. من رانندگی می کردم و عباس هم در حال خودش بود. گاهی قرآن می خواند و گاهی هم زیر لب دعای کمیل را زمزمه می کرد. هوا کمی سرد بود و عباس که لباس مناسبی در تن نداشت خودش را در صندلی عقب جمع کرده بود. یادم آمد، در سفر قبلی که همراه عباس به قزوین رفته بودیم، وقتی حاج اسماعیل عباس را دید به او گفت چرا کتی را که برایت

خریده ام نمی پوشی. عباس هم با لبخند به پدر نوید می داد که *إِنَّ شَاءَ اللَّهِ* بار دیگر که آمدم به تن می کنم و وقتی جریان کت را از او پرسیدم، گفت که پدرم یک کت نو برایم خریده و من هیچ وقت آن را نپوشیده ام؛ به همین خاطر هر بار که مرا می بیند سراغ آن کت را می گیرد. در این فکر بودم که هر جا می رویم لباس او همیشه مشکل آفرین است. این افکار باعث شد تا ناخودآگاه موضوع لباس پوشیدن او را پیش بکشم. من مثل همیشه به او اعتراض کردم و پرسیدم که چرا لباس نو به تن نمی کنی ولی او مثل همیشه سکوت کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه ای گذشت که ناگهان گفت:

- ماشین را نگه دار

فکر کردم شاید حادثه ای رخ داده؛ به همین خاطر خیلی زود در کنار جاده توقف کردم. عباس بدون اینکه حرفی بزند پیاده شد و به طرف دامنه کوه رفت. از دور دیدم که به سمت دو دختر بچه، که از کوه پایین می آیند می رود. به نزدیکی آنها که رسید دست هر دو را گرفت و به نزد من آورد. در باره وضع زندگی آنها سؤال کرد و آن دو با حُجُب و حیا به پرسشهای او پاسخ دادند. آنها که هفت و یا هشت ساله به نظر می آمدند، لباسهای کهنه ای به تن داشتند و پاهایشان هم برهنه بود. عباس مقداری خوراکی که در ماشین داشتیم به دن دختر داد و از آنها خداحافظی کرد. سپس سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. من تا چند لحظه در فکر آن دو دختر بودم که تنها با پای برهنه و آن همه هیزم که روی دوششان گذاشته بودند در آن بیابان چه می کنند، که ناگهان عباس رشته افکارم را پاره کرد و گفت:

- خوب شد که شما این دختران معصوم را دیدی؛ تا دیگر اینقدر راجع به لباس و ظاهر من بحث

نکنید.

من ساکت بودم و فقط گوش می دادم. عباس ادامه داد:

- آقا موسی! اگر در این مملکت روزی برسد که همه بتوانند لباس نو بپوشند، شما مطمئن باش که

آن روز من هم لباس نو خواهم پوشید.

سختی ها را به جان می خرید

تیمسار محمدرضا فریدونیان

عملیات «کربلای ۵» نزدیک بود. تعدادی از خلبانان شکاری از پایگاه های مختلف برای اجرای عملیات به پایگاه امیدیه آمده بودند. قرار بود آنها با ماشین به دزفول بروند. من، جناب سرهنگ ستاری و شهید بابایی می بایست با هواپیمای مسافری سبک «جت فالکون» به تهران می رفتیم. قرار بود شهید بابایی فردا صبح در مجلس شورای اسلامی حاضر شوند و اخبار و تحلیل هایی را در مورد وضعیت جبهه ها به اطلاع نمایندگان برسانند.

عباس مشغول صحبت با خلبانان شکاری بود و راجع به طرحهایی که باید اجرا کنند به آنها توضیح می داد. من و جناب ستاری در داخل هواپیما منتظر شهید بابایی بودیم تا هر چه زودتر پرواز کنیم. انتظار طولانی شد؛ به همین خاطر شخصی را نزد او فرستادیم. چند لحظه بعد عباس آمد؛ ولی یکبار به یادش آمد که هنوز مطلبی را به خلبانان نگفته است. پیاده شد و به طرف آنها رفت. من از هواپیما پیاده شدم و به دنبالش رفتم و گفتم:

- پس چرا نمی آیی؟ چیزی به غروب نمانده و فردا هم باید در مجلس باشی.

گفت:

- شما بروید. من امشب با این خلبانان به دزفول می روم و از آنجا با ماشین، خودم را به تهران می رسانم.

به او اصرار کردم که بیا برویم و ممکن است صبح نتوانی به مجلس برسی. او در پاسخ گفت:
- اگر من با این خلبانان بروم در روحیه آنها تأثیر مثبت می گذارد و فردا بهتر می توانند بجنگند. من به خاطر تقویت روحیه آنها سختی این چهارده ساعت راه را تحمل می کنم.
در پاسخ به او، حرفی برای گفتن نداشتم. خداحافظی کرده و به طرف هواپیما آمدم و او به همراه خلبانان سوار ماشین شد و رفت.

مسأله اصلی جنگ است

ستوان حسن دوشن

به همراه تیمسار بابایی در قرارگاه امام حسین (ع) هویزه بودیم. روزی یکی از ناخداهای نیروی دریایی به قرارگاه آمده بود. بابایی با لباس بسیجی و سر تراشیده در کناری سر به زیر انداخته بود و ناخدا او را زیر چشمی نگاه می کرد. ناخدا برگشت و گفت:

- حالت خوبه؟

عباس گفت:

-الحمدالله. خیلی خوبم.

ادامه داد:

- شما را می شناسم.

ناخدا گفت:

- مرا کجا دیده ای؟

عباس گفت:

- مگر نه این است که برادران دبیر زبان است؟

ناخدا در حالی که آهسته به پهلوی عباس می زد گفت:

- او را از کجا می شناسی؟

عباس خطاب به ناخدا گفت:

- آن وقتها که من درس می خواندم، برادر شما مدیر مدرسه ما بود و در دوران تحصیل نیز با دایی

من همکلاس بوده اند.

ناخدا گفت:

- بچه کجایی؟

عباس گفت:

- قزوین

ناخدا گفت:

- خُب؛ همشهری هم که در آمدیم.

و درحالی که لبخند می زد، دوباره به شانه عباس زد و گفت:

- خُب دیگه، تعریف کن. برای چه به اینجا آمده ای؟

عباس گفت:

-خدمت می کنم.

ناخدا پرسید:

-یعنی سربازی؟

عباس پاسخ داد:

-بله.سربازم.

ناخدا گفت:

-می خواهی به فرمانده ات سفارش کنم تا تو را یک هفته به مرخصی بفرستد؟ و به پدر و مادرت

سری بزنی؟

عباس گفت:

-خیلی ممنون. به مرخصی نمی روم.

با نشانه هایی که عباس داده بود، ناخدا می خواست تا برای او کاری کرده باشد؛ بنابراین دوباره

گفت:

-بیا برو مرخصی.صفا کن.عشق کن.روحیه ات تازه می شه. راستی اسم فرمانده ات را نگفتی!

عباس گفت:

-خدا.

ناخدا گفت:

-خدا که فرمانده همه ماست؛ اما فرمانده تو در اینجا چه کسی است؟ بگو تا همین حالا به او زنگ

بزنم.

در همین حال سرهنگ خلبان امیریان، که برای انجام کاری از طرف شهید بابایی بیرون رفته بود، داخل

شد.به یاد دارم پس از ادای احترام، گفت:

-تیمسار! ببخشید؛ همه کارهایی را که فرموده بودید انجام دادیم.در ضمن طبق هماهنگی به عمل

آمده «F-14» ها روی منطقه می آیند.

با گزارش امیریان، ناخدا تازه متوجه شد که چه اشتباه بزرگی رخ داده از جا بلند شد. عباس گفت:

-برادر بنشین. تازه داشتیم با هم آشنا می شدیم.

ناخدا که شرمسار به نظر می آمد، گفت:

-مرا ببخشید تیمسار! واقعاً اشتباه کردم.من فکر کردم شما سرباز هستید و از پدر و مادرتان دور

افتاده اید؛ و گرنه چنین جسارتی نمی کردم.

عباس گفت:

-دوست من! ما همه برادریم.همه ما یک مسأله داریم و آن هم جنگ است. بنشین آقا جان.این چه

فرمایشی است؟

رقت قلب

ستوان قدیر علی قربانی

کارم بر روی هواپیما تمام شده بود و با پای پیاده در حال برگشتن بودم. ناگهان ماشینی جلو پایم

ترمز کرد.دیدم تیمسار بابایی است. پس از احوالپرسی از ایشان، تشکر کردم. و سوار شدم.در طول مسیر،

شهید بابایی با تماشای زیباییهای طبیعت، پیوسته در زیر لب «سبحان الله» می گفتند.مسافت زیادی را طی

نکرده بودیم که ناگهان جسمی سیاه به شدت به شیشه جلو ماشین برخورد کرد و روی زمین افتاد. تیمسار بابایی بی درنگ ترمز کرده و ماشین را در کنار خیابان نگه داشتند. هر دو از ماشین پیاده شدیم. دیدیم پرنده ای در اثر برخورد با ماشین سرش میان دو بالش قرار گرفته و غرق در خون، جان داده است. ایشان بی آنکه چیزی بگویند به داخل ماشین رفتند و چند برگ دستمال کاغذی برداشتند و پرنده را همانند عزیزی از دست رفته در میان آن گذاشتند. سپس حرکت کردیم. من در این فکر بودم که ایشان تصمیم دارند چه کار کنند. دریافتیم که در حین رانندگی به اطراف نگاه می کنند. پس از دقایقی، با دیدن چند درخت در کنار جاده، توقف کردند و در حالی که پرنده را در دست داشتند، به سوی درخت تنومندی رفتند و پس از کندن چاله ای کوچک جسم پرنده را با احترام در میان آن گذاشتند. بعد از اینکه بر روی آن خاک ریختند چند دقیقه ای در آنجا نشستند و در فکر فرو رفتند. من که این صحنه را تماشا می کردم، شگفت زده شده بودم؛ چرا که همین روح لطیف و سرشار از عطوفت، که برای پرنده ای اینچنین دل می سوزاند، در طول جنگ با پرنده آهنینش خشم ملت انقلابی کشورمان را بر سر دشمن فرو می ریخت.

صبر ایوب لازم است

ستوان حسن دوشن

به اتفاق تیمسار بابایی به فرودگاه اهواز رفتیم تا با هواپیمای ترابری «C-130» که حامل مجروحین بود به تهران برویم. عباس در فرودگاه بر روی چمن ها نشست و به من گفت که بروم و مقدمات رفتنمان را فراهم کنم. وقتی از او خواستم تا او هم بیاید گفت:

- آنجا خلبانان و پرسنل نیروی هوایی هستند و اگر مرا ببینند، یکی زمین می خواهد و دیگری وام می خواهد؛ من هم که قادر به تأمین خواسته های آنها نیستم، در نتیجه شرمنده می شوم.

به داخل ستاد رفتم. وقتی فهمیدم با تیمسار بابایی آمده ام، از من خواست تا او را به دفتر ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم، دیدم بسیجی ها او را به کار گرفته اند و در حال حمل برانکارد به داخل هواپیماست. با توجه به اینکه می دانستم شهید بابایی تازه از جبهه برگشته و نیاز به استراحت دارد، به افسر خلبان هواپیما گفتم:

- ایشان تیمسار بابایی هستند. کمتر از او کار بکشید.

آن خلبان با شنیدن این جمله شگفت زده شد و بی درنگ نزد تیمسار رفت و ضمن عذرخواهی، از او خواست تا به داخل هواپیما برود. من و تیمسار بابایی وارد هواپیما شدیم و به پیشنهاد او در کنار در نشستیم. خلبان با خواهش و تمنا از بابایی تقاضا کرد تا به داخل کابین مخصوص خلبانان برود. شهید بابایی به ناچار به قسمت بالای کابین هواپیما رفت و خلبان برای انجام کاری هواپیما را ترک کرد. پس از چند دقیقه، درجه دار مسئول داخل هواپیما وارد کابین شد. با مشاهده شهید بابایی که با لباس بسیجی در کابین خلبانان نشسته بود چهره اش را در هم کشید و با صدای بلند گفت:

- چه کسی به تو گفته اینجا بیایی؟ پاشو برو پایین.

شهید بابایی بدون اینکه چیزی بگوید، در حالی که سر به زیر داشت پایین آمد و در کنار من نشست. هواپیما که آماده پرواز شد، خلبان به همراه گروه پروازی از جلو هواپیما وارد شد و به محض دیدن تیمسار که در قسمت پایین نشسته بود با اصرار، دوباره شهید بابایی را به قسمت بالا برد. وقتی هواپیما آماده پرواز شد، آن درجه دار پس از بستن در هواپیما وارد کابین خلبانان شد و با دیدن عباس، بر سر او فریاد کشید:

- باز هم که تو بالا رفتی! مگر نگفتم که جای تو اینجا نیست؟ بیا برو پایین. اگر یک بار دیگه بیایی اینجا می زنم تو گوشت.

هوایما در حال حرکت در داخل باند بود و خلبانان گوشی بگوش داشتند و چیزی نمی شنیدند. شهید بابایی برای بار دوم از کابین پایین آمد. چند دقیقه بعد خلبان از طریق گوشی به درجه دار گفت:

- از تیمسار پذیرایی کن.

آن درجه دار پرسید:

- کدام تیمسار؟!

خلبان در حالی که برمی گشت تا پشت سر خود را ببیند گفت:

- تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بودند، کجا رفتند؟

درجه دار با شگفتی پرسید:

- ایشان تیمسار بابایی بودند!

سپس ادامه داد:

- قربان! من که بدبخت شدم. بنده خدا را دو بار پایین کشانده ام.

درجه دار به طرف ما آمد و به حالت خبردار در مقابل شهید بابایی ایستاد. صورتش را جلو برد و گفت:

- تیمسار بزن تو گوشم. چون مادرت منو بزن. من اشتباه کردم.

شهید بابایی گفت:

- برادر! من که هستم تا شما را بزنم.

درجه دار گفت:

- تیمسار! به خدا گفته بودند که مرام شما مرام حضرت علی (ع) است؛ ولی نه اینقدر؟ والله اگر

حضرت علی (ع) هم بود با این کار من به حرف می آمد.

تیمسار مرتب می گفت:

استغفرالله! این چه حرفی است که شما می زنید.

درجه دار گفت:

قربان! خواهش می کنم تشریف بیاورید بالا.

عباس گفت:

- همین جا خوب است.

درجه دار آمد و در کنار ماننشست. او تا تهران پیوسته می گفت: «تیمسار من را ببخش. به علی مریدت

شدم.» و شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل انداخته و همچنان سرش پایین بود.

سوغات آفریقا

تیمسار خلبان عزیزالله فیضی

برای انجام مأموریت به یکی از کشورهای آفریقایی سفر کرده بودم. هنگام بازگشت مقداری از میوه

های مخصوص آنجا را به عنوان سوغاتی با خود به ایران آوردم. چند روز بعد برای ارائه گزارش مأموریتم به

ستاد نیرو رفتم و خدمت تیمسار بابایی رسیدم. پس از کمی صحبت پیرامون سفر، هنگام خداحافظی مقداری از

میوه های سوغاتی را به تیمسار دادم و گفتم:

- تیمسار! لطف کنید این سوغاتی را برای بچه ها ببرید.

ایشان کمی مکث کردند سرشان را پایین انداختند و به آهستگی گفتند:

- از شما تشکر می کنم که در آنجا به یاد ما بودید؛ ولی با توجه به اینکه ما در هر وضعی که باشد، بالای سر زن و بچه هایمان هستیم. اگر از این نوع میوه ها هم نخریم سعی می کنیم نوع ارزانتر آن را تهیه کنیم. حالا که شما زحمت کشیده اید، محبت کنید، به مهرآباد که برگشتید، این میوه ها را بدهید به در خانه خانواده های شهدا.

بنده با شناختی که از تیمسار بابایی داشتم از عدم پذیرش میوه ها اصلاً ناراحت نشدم و سوغاتی را با خودم به منزل برگرداندم. عصر همان روز آقای صادقی، محافظ و راننده ایشان، با من تماس گرفت و گفت:

- اگر منزل هستید تیمسار بابایی می خواهند شما را ببینند.

تعجب کردم؛ زیرا من تا سه ساعت پیش نزد ایشان بودم و آمدن ایشان به منزل ما برایم غیر عادی بود.

ساعتی بعد شهید بابایی به همراه آقای صادقی به منزل ما آمدند. من منتظر بودم که جناب بابایی علت آمدنشان را بگویند؛ ولی تا لحظه خدا حافظی هیچ اشاره ای نکردند. بعد که فکر کردم دانستم تیمسار بابایی به خاطر عدم قبول سوغاتی برای دلجویی از من تشریف آورده اند و با این کار خواسته بودند تا محبت و دوستی خود را ابراز نمایند.

اتفاقاً من همان روز سوغاتی ها را توسط همسرم برای خانواده خلبانی که چند سال پیش در یکی از مأموریت های برون مرزی شهید شده بود، فرستادم. پس از چند روز موضوع دادن سوغاتی را تلفنی به آگاهی تیمسار بابایی رساندم و ایشان از این بابت بسیار تشکر کردند.

دعا برای هدایت دیگران

ستوان عظیم دربند سری

مدتی بود که سرهنگ بابایی در پست معاونت عملیات و نماینده فرمانده نیروی هوایی در قرارگاه خاتم الانبیاء مشغول به کار بودند. ایشان برای انجام کارها ی لجستیکی از تهران تقاضای کمک کرده بودند. پس از چند روز دو سرهنگ نیروی هوایی با مقداری تجهیزات به قرارگاه رسیدند. شهید بابایی با ظاهر همیشگی اش، یعنی لباس ساده بسیجی و سر تراشیده، در داخل قرارگاه نشسته بود و قرآن می خواند. آن دو سرهنگ بی آنکه بدانند آن بسیجی، سرهنگ بابایی است، در حال گفت و گو با هم بودند. یکی از آن دو گفت:

- شما بابایی را می شناسید؟

آن دیگری پاسخ داد:

- نه، ولی شنیده ام از همین فرمانده هاست که درجه تشویقی گرفته اند! اول سروان بوده. دو درجه به او داده اند و شده فرمانده پایگاه اصفهان. دوباره یک درجه گرفته و الآن شده معاونت عملیات.

سرهنگ اولی گفت:

- خوب دیگه! اگر به او درجه ندهند می خواهی به من و تو بدهند. بعد از بیست وهفت سال خدمت،

تازه شده ایم «سرهنگ دو» آقایون ده سال نیست که آمده اند و سرهنگ تمام هستند!

بابایی با شنیدن صحبت های این دو سرهنگ، قرآن را بست و به بیرون قرارگاه رفت. از حرف هایی که این دو سرهنگ با هم می زدند خیلی ناراحت شدم؛ ولی از آنجایی که اخلاق شهید بابایی را می دانستم، او را معرفی نکردم. با رفتن بابایی، به دنبال او از قرارگاه بیرون رفتم. دیدم در پشت یکی از خاکریزها در جلو

قرارگاه دو زانو نشسته و دعا می کند. دانستم که برای هدایت این دو سرهنگ دعا می کند. با دیدن این منظره نتوانستم خودم را کنترل کنم. به داخل قرارگاه برگشتم و به آن دو سرهنگ گفتم:

- آن کس که پشت سرش بد می گفتید، همان بسیجی بود که در آن گوشه نشسته بود و قرآن می خواند.

آنها با شنیدن حرف من کمی جا خوردند؛ ولی باورشان نشده بود. از من خواستند تا واقعیت را بگویم. وقتی مطمئن شدند که من راست گفته ام، با شتاب به بیرون از قرارگاه، نزد بابایی رفتند. من از دور می دیدم که آن دو مرتب از بابایی عذرخواهی می کردند و او با مهربانی و چهره ای خندان با آنها صحبت می کرد. گویا اصلاً هیچ حرفی از آن دو نشنیده است.

صبح با دیدن بابایی شرمنده شدیم

کارمند آینه ساز

در سال ۶۴ به من مأموریت داده شد تا مقداری وسایل را به قرارگاه رعد ببرم و تحویل سرهنگ بابایی بدهم. تا آن زمان من و دوستانم سرهنگ بابایی را ندیده بودیم و فقط می دانستیم که ایشان پست معاونت عملیات نیروی هوایی را عهده دار هستند. ساعت‌های آخر شب بود که به قرارگاه رسیدیم. با ورودمان به قرارگاه برادری را، که لباس بسیجی به تن داشت و سرش را هم ماشین کرده بود دیدیم. او ضمن خوش آمدگویی از ما پرسید:

- شام خورده اید؟

گفتم:

- خیر.

بی درنگ برای ما سفره پهن کرد و ما مشغول خوردن شدیم. او ایستاده بود و منتظر بود تا اگر ما چیزی خواستیم تهیه کند. همسفران من چند بار دستور آوردن آب و نان دادند، و او با نهایت احترام دستورات ما را انجام داد. پس از خوردن غذا آن بسیجی سفره را جمع کرد. سپس رفت و طولی نکشید که دیدم تعداد زیادی پتو روی دوشش گذاشته و وارد سوله شد. هنگام خواب از آن بسیجی پرسیدیم که چگونه بایستی خودمان را به سرهنگ بابایی معرفی کنیم؟ او گفت:

- حالا که دیر وقت است، بخوابید و اگر صبح بپرسید به شما معرفی می کنند.

صبح زود پس از صرف صبحانه آدرس سرهنگ بابایی را گرفتیم. اتاقی را به ما نشان دادند. من به همراه دوستانم وارد اتاق شدیم. همان بسیجی دیشبی را دیدیم. از او پرسیدیم:

- جناب سرهنگ بابایی کجا هستند؟

او گفت:

- بفرمایید.

ما متوجه نشده بودیم که او چه می گوید و دوباره حرفمان را تکرار کردیم. بسیجی در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

- بفرمائید. خودم هستم.

باورمان نمی شد که ایشان سرهنگ بابایی باشند. به یاد دستورهای شب پیش افتادیم و شرمنده شدیم. ابتدا حرف را از عذرخواهی شروع کردیم و از حرکت دیشب مان پوزش خواستیم. ایشان از عذرخواهی ما ناراحت شدند و گفتند:

-برادر! من کاری نکرده ام. این وظیفه من بوده است. شما همه خدمتگزاران اسلام هستید.

بابایی از دیدگاه آیت الله طاهری امام جمعه اصفهان

من تصورم این است که نمی توانم حق شهید بابایی را آن طوری که هست ادا کنم، زیرا او خیلی بالاتر از اینهایی بود که من می خواهم بگویم.

-او فوق این حرفها بود که مقام بتواند ایشان را جذب کند. خود من از او عبرت می گرفتم و به خودم توصیه می کردم که حال ایشان را داشته باشم و از خدا می خواستم که به من این اخلاق متواضعانه ایشان را بدهد.

-بنده سر قبر ایشان رفتم و بعد از خواندن فاتحه و قرآن قبر ایشان را بوسیدم و از او خواستم همانطور که در زنده بودن زیاد خدمتشان می رسیدم حالا هم که شهید شده اند در خواب گاهی خدمتشان برسیم.

لباس ساده

تیمسار خلبان عباس حزین

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جست و جوی پاسخی مناسب برای آن بودم.

روزی به همراه عباس در جلو گردان پروازی قدم می زدیم. پس از صحبتهای زیادی که داشتیم که در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی پیرایه اش از او سؤال کردم. او درحالی که صمیمانه دستش را روی شانه ام گذاشته بود گفت:

-هیچ دلم نمی خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری تا بدانی، برایت می گویم.

پس از مکثی کوتاه گفت:

-انسان باید غرور و منیتهای خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

از شرم قطره های عرق بر پیشانی اش می لغزید

شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی

یک روز جهت بررسی و شناسایی موقعیت جغرافیایی منطقه جنوب، همراه عباس به یکی از جزیره های جنگی خلیج فارس رفته بودیم. روز قبل بین هلی کوپترهای هوا نیروزو نیروهای عراقی درگیری سختی در گرفته بود و چند فروند از هلی کوپتر ها ساقط شده و تعدادی از نیروهای هوانیروز مجروح شده بودند. عباس گفت که گشتی بزیم تا منطقه را خوب بررسی کرده باشیم. در حالی که بر روی ماسه های کنار ساحل راه می رفتیم، دیدم عباس پوتین هایش را درآورده و بندهای آن را گره زده و بر گردن انداخته است. او به راحتی بدون پوتین بر روی ماسه ها حرکت می کرد و حال آنکه من پوتین هایم در ماسه ها فرو رفته بود و توان حرکت نداشتیم. با دیدن چند هلی کوپتر متوجه شدیم که هلی کوپترهای هوانیروز در سراسر

جزیره تا نزدیک «فاو» پراکنده هستند. به اصرار عباس، برای اینکه منطقه را خوب شناسایی کنیم، تا غروب آفتاب در آنجا ماندیم.

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و سرما شدت پیدا کرده بود. ابرهای سیاه در آسمان پدیدار شدند. دریا طوفانی بود و باد سردی از دریا به ساحل می وزید. در گوشه ای چند نفر از پرسنل هوانیروز دور آتش نشسته بودند. من که از شدت سرما دیگر توان حرکت نداشتم، گفتم:

- عباس! بیا برویم کنار آتش و قدری گرم شویم.

او گفت:

- نه همین جا خوب است. من نمی آیم؛ ولی اگر تو سردت شده، برو.

او در حالی که در گودالی می نشست، گفت:

- من همین جا می خوابم.

سرما به استخوانم رسیده بود و دیگر توان تحمل سرما را نداشتم؛ به همین خاطر به نزدیک آتش رفتم. سلام کردم و کنار آنها ایستادم. چند دقیقه بعد یکی از آنها گفت:

- پس چرا رفیقت نمی آید؟

گفتم:

- فعلاً خودش را جمع کرده. شاید سردش شود و بیاید.

آرام آرام گرمای آتش، سرما را از تنم گرفت و شروع کردیم با هم گپ زدن. یکی از آنها پرسید:

- شما از نیروی هوایی هستید؟

گفتم:

- بله.

گفت:

- اون کیه؟

گفتم:

- از دوستان من است.

گفت:

- اسمش چیه؟

من چون می دانستم که عباس مایل نیست تا او را معرفی کنم، گفتم:

- اسمش را نمی دانم.

آنها وقتی دیدند که من از گفتن اسم عباس خودداری می کنم موضوع صحبت را تغییر دادند. یکی از

آنها گفت:

- نیرو هوایی ها چرا اینقدر یک کلاغ و چهل کلاغ می کنند؟

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- می گویند بابایی همیشه در منطقه است و در همه جای منطقه در رفت و آمد است؛ ولی ما تا به

حال یک بار هم او را ندیده ایم.

گفتم:

- إن شاء الله یک روز او را خواهید دید.

آنها یکی پس از دیگری در رابطه با عباس و نیروی هوایی صحبت می کردند. به شدت از عباس انتقاد می کردند و می گفتند که آنچه در باره اش می گویند ندارد؛ بالاخره یکی از آنها گفت:

- شاید این تیمسار بابایی شما مثل سایر فرماندهان، گاهی برای بازدید سری به مناطق آرام پشت جبهه می زند و سپس سوار هواپیمایش شده و به ستاد فرماندهی بازمی گردد.

سرانجام وقتی گفته های آنها را شنیدم، گفتم:

- ببینید برادر! شما فکر کنید این بابا که روی خاکها خودش را مچاله کرده بابایی است.

یکی از آنها به گفته من خندید و گفت:

- فکر می کنم که این دوست ما شوخیش گرفته.

سپس همه رو به من کردند و با صدای بلند خندیدند. گفتم:

- خوب حالا که اینطور است، یکی از شما برود پیش این بابا و پرسد که نام او چیست و چه کاره است. با این حرف من، همه بی اختیار به سوی عباس خیره شدند. او انگار که حرفهای ما را شنیده باشد، سرش را بلند کرد و سپس یقه پیراهنش را بالا زد و باز در خود فرو رفت. با ناراحتی به آنها گفتم:

- اینقدر نگویند که نیرو هوایی ها شعار می دهند. مخصوصاً بابایی. اون اهل شعار نیست. من و امثال من ممکن است اگر کاری بکنیم شعار بدهیم؛ ولی بابایی اهل شعار نیست. شما هنوز او را نشناخته اید. یعنی من هم او را نشناخته ام.

همه سکوت کردند و من پس از چند لحظه گفتم:

- می دانید این شخص که روی خاکها در این هوای سرد، خود را مچاله کرده همان شخصی است که شما می گویند هیچ وقت او را در جبهه ها ندیده اید؟

یکی از آنها بی اختیار گفت:

- یعنی او تیمسار بابایی است؟

گفتم:

- بله. می توانید از خودش پرسید.

سخن من مثل یک سطل آب یخ بود که بر روی آنها ریخته شد. همه مات و مبهوت به عباس نگاه

کردند. یکی از آنها با لکنت گفت:

- شوخی که نمی کنی.

گفتم:

- چرا باید شوخی کنم؟ می توانید از خود او پرسید. شما خیلی راحت و ساده پیش او بروید و بگویند برادر چطور. تیمسار بابایی همین است که می بینید. شاید بارها شما او را دیده اید. شاید همین شخص پیت بنزین شما را برایتان حمل کرده و داخل باک هلی کوپتر شما خالی کرده باشد؛ اما شما او را نشناخته اید.

یکی از آنها گفت:

- ما خجالت می کشیم.

بعد از من خواستند تا نزد عباس بروم و او را به جمع آنان دعوت کنم. نزدیک عباس رفتم. او تمام

حرفهای ما را شنیده بود. نگاهی به من کرد و گفت:

-خورشیدی! ببین چه جویری محفل این بنده های خدا را به هم زده ای.

بعد ادامه داد:

-آخر برادر من چرا باهاشون بحث کردی، می گذاشتی هر چه می خواستند بگویند.

گفتم:

-نتوانستم خودم را کنترل کنم.حالا بلند شو پیش آنها برویم.

عباس با اصرار من به آرامی بلند شد و درحالی که سرش را پایین انداخته بود و زیر لب با خود چیزی می گفت به طرف آنها رفتیم.وقتی رسیدیم همگی از جا برخاستند و احترام گذاشتند.سپس عذرخواهی کردند.عباس همچنان سر به زیر انداخته و ساکت بود. در آن سرما قطرات عرق را دیدم که بر پیشانی او می لغزید.

ببین اسبت چقدر تند می دود

ستوان حسن دوشن

مدتی بود که فرمانده پایگاه بوشهر، سرهنگ خلبان رضا سعیدی، بر اثر پروازهای پی در پی دچار کمردرد شدیدی شده و دکتر به او استراحت مطلق داده بود. تیمسار بابایی هفته ای دو سه روز برای پرواز بر فراز خلیج فارس در بوشهر بود.لذا یک روز جهت ملاقات سرهنگ سعیدی به منزل ایشان رفتیم.به محض اینکه چشم سعیدی به ما افتاد خوشحال شد و شروع کرد به احوالپرسی. سعیدی در رختخواب دراز کشیده بود و پسر کوچکش با حالتی افسرده بر بالین او نشسته بود.بابایی با دیدن این صحنه به سعیدی گفت:

-خانمت که به این اتاق نمی آید؟

سعیدی گفت:

-برای چه؟

بابایی گفت:

-همین طور پرسیدم.

در همین اثنا خانم سعیدی با یک سینی چای وارد شد. هنگام رفتن سعیدی به خانمش اشاره کرد که می خواهیم تنها باشیم. پس از رفتن خانم سعیدی، بابایی با خیال راحت لباس بسیجی اش را که گرد و خاکی بود از تن بیرون آورد و با لهجه قزوینی به پسر سعیدی گفت:

-بابا! نازنین پسر، می آیی با من کشتی بگیری؟

سپس شروع کرد با آن پسر کشتی گرفتن. بعد با او اسلحه بازی و تیراندازی کرد. بابایی به پسر

گفت:

-بیا بنشین روی من ببین اسبت چقدر تند می ره یا نه.

او پسر را بر دوش گرفته بود و سواری می داد. سعیدی چند بار به شهید بابایی گفت:

-عباس! بنشین اینقدر ما را خجالت نده.این پسره بد عادت می شه. بعد هم فردا می خواهد از من

کولی بگیرد.

عباس گفت:

-من دوست دارم به پسر ت سوار کاری یاد بدهم.

و به پسرک گفت:

-بیا سوار شو.من اسب خوبی هستم.

آنگاه بنا کرد در اتاق دویدن. پسرک از این کار خیلی خوشحال به نظر می رسید و عباس را رها نمی کرد. چند لحظه بعد عباس دو بالش را برداشت یکی را به پسر سعیدی داد و یکی را خودش زیر پاهایش گذاشت و از این طرف اتاق به آن طرف، اسب دوانی می کردند. پس از یک ساعت که بابایی با او بازی کرد، پسرک از حالت افسردگی و کسالت بیرون آمده بود.

مادر! چه کسی برایت عینک گرفته؟

ستوان عباس گودرزی

به خاطر دوستی و رفاقتی که با شهید بابایی داشتم، او هر وقت به تهران می آمد به خانواده ما، که در روستای منجیل آباد شهریار زندگی می کنند، سر می زد. مدتی بود چشمهای مادرم ضعیف شده بود. عباس چند بار به من گوشزد کرد که او را نزد چشم پزشک ببرم؛ ولی به خاطر گرفتاریهای کاری پشت گوش می انداختم.

روزی نزد مادرم رفتم. دیدم عینکی به چشم دارد. پرسیدم:

-مادر چه کسی برایت عینک گرفته است؟

گفت:

-چند روز پیش عباس آقا آمده بود اینجا. وقتی دید تو هنوز مرا دکتر نبرده ای ناراحت شد و خودش مرا به دکتر برد و این عینک را برایم گرفت.

در آن لحظه احساس خجالت کردم و از لطف و مهربانی عباس اشک در چشمانم نشست. نیکی ها و مهربانیهای او به اینجا ختم نشد؛ چون مادرم در مجالس و خانه قرآن می خواند، شهید بابایی، به خاطر اینکه به چشم مادرم صدمه نخورد، قرآن رحلی بزرگی خرید که در پشت آن نوشته بود: «تقدیم به مادر گرامیم». همچنین هر وقت به منزل ما می آمد به عناوین مختلف با خود پول نقد، قند و چای می آورد و از مادرم می خواست که آنها را در ماه محرم و ماه رمضان در جلسات تلاوت قرآن مصرف کند.

حالا پس از شهادت او، مادرم هر وقت می خواهد قرآن بخواند، با قرآن اهدایی عباس می خواند و ثواب آن را به روح بزرگ و والای آن شهید عزیز هدیه می کند.

یاور درماندگان بود

میرزا کرم زمانی

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد. زمستانها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بامهای خانه های درماندگان را و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که از هردو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟

او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت:

-پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم، او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته. با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.

از زحمات دوران دبیرستان تشکر می کنم

آقای رضایی

من و عباس در طول تحصیل همکلاس بودیم. روزی یکی از دبیران دوران دبیرستان نزد من آمد و گفت مشکلی دارم که حل آن تنها از دست تیمسار بابایی برمی آید، از او خواستم تا مشکلم را بگوید. او گفت که فرزندم فارغ التحصیل رشته الکترونیک است و هم اکنون با درجه افسر وظیفه در شیراز مشغول خدمت است. من تحقیق کرده ام که در ستاد نیروی هوایی هم این تخصص وجود دارد. حال از تیمسار بابایی تقاضا دارم، تا با انتقال فرزندم به تهران موافقت کند. من به ایشان گفتم:

-با شناختی که من از تیمسار بابایی دارم فکر نمی کنم موافقت کند.

اما او با اصرار گفت:

-شما بگویید؛ او مرا خوب می شناسد. مطمئن هستم به پاس چندین سال خدمت و تلاش دوران تحصیل، خواهد پذیرفت.

روزی عباس را دیدم و قضیه را برایش توضیح دادم. به او گفتم که فلانی معلم ما بوده و حق بزرگی به گردن ما دارد. می خواهد با شما ملاقاتی داشته باشد و اگر امکان دارد خواسته اش را برآورده کن. او پاسخ داد:

-اشکالی ندارد من هم می خواهم استاد را ملاقات کنم.

ترتیب ملاقات را دادم و از این که عباس تقاضای او را پذیرفته است، خوشحال بودم. عباس به هنگام ملاقات بسیار فروتنانه و محترمانه با استاد صحبت می کرد. سرانجام وقتی استاد تقاضایش را مطرح کرد، عباس در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت:

-از زحمات دوران دبیرستان تشکر می کنم؛ اما در این مورد از من کاری ساخته نیست.

حلم و برباری سازنده است یا...؟

ستوان حسن دوشن

حدود یک ساعتی از ظهر گذشته بود که من و تیمسار بابایی به قرارگاه شهید همت رسیدیم و بلافاصله نزد مسئول قرارگاه رفتیم. پس از سلام و احوالپرسی، شهید بابایی گفت:

-اگر غذایی مانده برادرمان ناهار نخورده است.

سرهنگ پرسید:

-خود جنابعالی ناهار میل کرده اید؟

شهید بابایی فکر کرد ممکن است از نظر تهیه غذا مشکلی داشته باشند، گفت:

-بنده اشکالی ندارم.

سفره کوچکی پهن شد و به همراه شهید بابایی مشغول خوردن غذا شدیم. در محلی که ما نشسته بودیم یک پتو در سوله مجاور آویزان شده بود و در داخل سوله، چند تن از خلبانان مشغول صحبت بودند و یکی از آنها به طور پیوسته از تیمسار بابایی بدگویی می کرد. صدا به خوبی شنیده می شد. چند بار خواستم بروم و به آن خلبان یادآور شوم که تیمسار اینجا هستند؛ ولی بابایی مانع می شد. سرانجام سرهنگ مسئول قرارگاه پتو را کنار زد و به آن خلبان گفت:

-جناب سرهنگ چقدر حرف می زنید.

آن خلبان برای دلجویی از مسئول قرارگاه به سوله ما آمد، که ناگهان با دیدن تیمسار بابایی شگفت زده شد و از شدت شرم صورتش سرخ شد. بی درنگ احترام محکمی گذاشت و بابایی بی آنکه نسبت به صحبت‌های او، که همه را شنیده بود، واکنشی نشان دهد، برخاست و صورت آن خلبان را بوسید و گفت:

-برادر بنشین ناهار بخور.

خلبان گفت:

-قربان! از چه موقع تشریف آورده اید؟

تیمسار گفت:

-وقت زیادی نیست.

دوباره تیمسار به خلبان تعارف کرد که ناهار بخورد. خلبان آمد و کنار من نشست و آهسته پرسید:

-چه موقع آمدید؟

گفتم:

-یک ساعتی هست.

خلبان گفت:

-پس تیمسار همه گفته های مرا شنیده.

گفتم:

-بله همه را، حرف به حرف.

تیمسار که دید خلبان شرمنده شده، آمد در کنار او نشست و دستش را به دور گردن او انداخته و شروع کرد خیلی گرم با او صحبت کردن. به او گفت:

-شما چایی خورده اید؟

خلبان گفت:

-بله چای خورده ام.

تیمسار گفت:

-حالا با ما یک چایی می خوری؟

خلبان گفت:

-خواهش می کنم تیمسار! باعث افتخار است.

در حین صرف چای، خلبان روی به تیمسار کرد و گفت:

-تیمسار! مرا ببخشید. عذر می خواهم.

شهید بابایی گفت:

-برادر! مگر کاری کرده ای که من شما را ببخشم. اصلاً من چه کسی هستم تا شما را ببخشم. جناب عالی باید مرا ببخشید که شما را مأمور کرده ام تا دور از زن و فرزند در اینجا خدمت کنید.

خلبان با شنیدن سخنان تیمسار بابایی و نوع برخورد او اشک در چشمانش حلقه زده بود.

سپس به همراه تیمسار از قرارگاه بیرون آمدند و تا زمان خداحافظی، خلبان پیوسته می گفت:

-تیمسار! مرا ببخش، واقعاً شرمنده اخلاق شما شدم.

هنگام حرکت شهید بابایی صورت خلبان را بوسید و گفت:

-برادر من! اصلاً نمی دانم شما را باید برای چه چیزی ببخشم. شما جز محبت به ما کاری نکردید. تازه من از شما ممنونم که لطف کردید پهلوی ما نشستید و با ما یک چایی خوردید.

او فرماندهی قدرتمند و مدیری قاطع بود

سرهنک ولی الله کلاتی

عباس با همه سادگی، فروتنی، گذشت و ایثارش در فرماندهی و مدیریت چنان قاطع بود که همه را به شگفتی وامی داشت. هر وقت دستوری می داد، تا آخرین لحظه بر سر حرفش بود و با کسی که از فرمان سرپیچی کرده بود با جدیت برخورد می کرد.

یک روز در منطقه عملیات «کربلای ۵» عباس نزد من آمد و گفت:

-امروز با یک فروند هواپیمای «C-130» به امیدیه برو و پس از اتمام کارهایت فردا به اصفهان برگرد و چند روزی را نزد فرزندانت باش.

آن روز با هواپیما به امیدیه رفتم و با کمک تعدادی از بچه ها وسایل پذیرایی از خلبانانی را که برای اجرای عملیات به قرارگاه رعد آمده بودند فراهم کردیم. فردای آن روز عباس به امیدیه آمد و گفت:

-الآن هواپیما آماده است تا شما را به اصفهان برساند.

سپس با من خداحافظی کرد و رفت. وارد محوطه ترمینال که شدم گفتند که یک هواپیمای «جت فالکون» آماده پرواز است که به دستور تیمسار، شما هم باید با آن هواپیما به اصفهان بروی.

چند دقیقه بعد من سوار هواپیما شدم. وقتی هواپیما به پرواز درآمد، دیدم تنها مسافر هواپیما من هستم. در گوشه ای روی یک صندلی تنها نشستم و مشغول مطالعه شدم. در طول پرواز هیچ یک از عوامل گروه به من توجهی نکردند. شاید به خاطر این بود که تیم پروازی، همه دارای درجات بالا بودند و لباس من فاقد درجه و علائم بود. آنها مرتب از خودشان پذیرایی می کردند و تعارفی هم به من نکردند. مدتی گذشت. یکی از عوامل پروازی پیش من آمد و گفت:

-شما می خواهید به اصفهان بروید؟

گفتم:

-بله.

گفت:

-ولی ما که به اصفهان نمی رویم. می خواهیم به تهران برویم.

گفتم:

-هر چه صلاح می دانید.

او رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

-به ما گفته اند که باید حتماً شما را ببریم اصفهان. مگر شما که هستی؟

سپس با ناراحتی گفت:

-آقا ما اصفهان نمی رویم.

گفتم:

-برادر! من که چیزی نگفتم. شما اگر بخواهید می توانید همین جا هم مرا بیندازید پایین.

گفت:

-در هر صورت ما به تهران می رویم.

مدتی پرواز ادامه داشت. یکی دیگر از مسئولین هواپیما نزد من آمد و گفت:
- آقا این چه وضعی است که به وجود آورده اید. ما از اصفهان رد شده ایم و نزدیک تهران هستیم؛
ولی از طرف برج به ما گفته اند که اجازه فرود در باند مهرآباد را نداریم و حتماً باید برگردیم به اصفهان.
سپس سرهنگ در حالی که به طرف کابین می رفت، با عصبانیت گفت:

-عجب گیری افتاده ایم!

مدتی هواپیما در آسمان سرگردان بود. چند دقیقه بعد احساس کردم که چرخهای هواپیما باز شدو
روی باند نشست. وقتی پیاده شدم دیدم فرودگاه اصفهان است. هنگام پیاده شدن خداحافظی کردم؛ ولی آنها
هیچ پاسخی ندادند.

در حالی که پیاده به سوی ترمینال می رفتم، صدایی توجه مرا جلب کرد. وقتی برگشتم یکی از خلبانان
هواپیما بود. با ناراحتی گفت:

- آقا این چه بساطی است که برای ما درست کرده اید.

گفتم:

- مگر چه حادثه ای رخ داده؟

گفت:

- ما که شما را به مقصد رسانده ایم. حالا می خواهیم برویم تهران؛ ولی برج اجازه پرواز نمی دهد.
اعضای گروه پروازی سرگردان هستند.

گفتم:

- حال که این طور است بنده در خدمتم. اجازه بدهید برای استراحت شما اقدام کنم.

مشغول صحبت بودم که دیگر اعضا هم به ما پیوستند. رفتم و در مهمانسرا برایشان جا گرفتم و
مقدمات شام را هم برایشان فراهم کردم. وقتی اعضای گروه مستقر شدند، با عملیات تماس گرفتم و جریان
را پرسیدم. گفتند که چون از دستور سرپیچی کرده اند به دستور تیمسار بابایی آنها اجازه پرواز ندارند و
هواپیما هم باید در اصفهان بماند. در حالی که شگفت زده بودم، تماس را قطع کردم. آن شب تا آنجا که
مقدور بود از آنها پذیرایی کردیم و هنگام صرف شام، خودم نظارت کردم تا پذیرایی به نحو شایسته ای باشد.
پس از صرف شام فرمانده هواپیما از من خواهش کرد تا با امیدیه تماس بگیرم و از تیمسار بخواهم
که اجازه بدهند هواپیما به تهران برود. با قرارگاه رعد در امیدیه تماس گرفتم. تیمسار رستمی گوشی تلفن را
برداشت. گفتم:

- با تیمسار بابایی کار دارم.

او گفت:

- تیمسار الآن خواب هستند؛ در ضمن از اینکه شما را برده اند تهران به شدت عصبانی شده و دستور
داده که هواپیما حق پرواز از اصفهان را ندارد.

مدتی صحبت کردیم و من خواهمش را تکرار کردم تا سرانجام همان شب اطلاع دادند که به دستور
تیمسار بابایی هواپیما می تواند به طرف تهران پرواز کند. خلبانان ضمن تشکر از من خداحافظی کردند و
هواپیما به سوی آسمان پرواز کرد. در سحرگاه آن شب صدای در مرا از خواب بیدار کرد. وقتی در را باز
کردم، با شگفتی عباس را دیدم که در آستانه در ایستاده است. گفتم:

- تو اینجا چه می کنی؟ چطور آمدی؟

گفت:

- با ماشین،

گفتم:

- خوب اگر می خواستی بیایی چرا با من نیامدی؟

او با سادگی گفت:

- بالامجان من می خواستم شما ناراحت نباشید و به راحتی به خانه برگردید.

محو سیمای او شدم. در یک سو، یک بسیجی ساده با لباس خاکی و پوتین پاره و چهره ای معصوم و

کودکانه را می دیدم و در سوی دیگر، فرماندهی مقتدر با چشمانی نافذ.

در حالی که از کارهای او سردرگم بودم، گفتم تو دیگر که هستی؟ خندید و گفت:

- عباس بابایی، فرزند اسماعیل.

آیا به عباس الهام می شد؟

ستوان حسن دوشن

سرهنک خلبان حق شناس، نماینده نیروی هوایی در قرارگاه هویزه بودند. من به همراه سرهنک

بابایی که در آن زمان پست معاونت عملیات را به عهده داشتند، برای تحویل پست سرهنک حق شناس به

قرارگاه رفته بودیم. در برخوردهای گذشته، برخورد جناب حق شناس با عباس زیاد دوستانه به نظر نمی

رسید؛ ولی در آن روز ایشان خیلی گرم و صمیمانه با عباس برخورد کردند. او را در آغوش کشیدند و

بوسیدند. حق شناس گفت:

- جناب بابایی! من نمی دانم چرا اینقدر شما را دوست دارم.

عباس هم گفت:

- خدا را شکر. ما فکر می کردیم شما از ما ناراحت هستید؛ ولی خدا شاهد است که من هم شما را

دوست دارم.

جناب حق شناس پس از سفارشات لازم به همراه سرباز راننده خداحافظی کردند و قرارگاه را به

مقصد تهران ترک گفتند. عباس پس از رفتن سرهنک حق شناس شروع کرد به خواندن قرآن. پانزده الی

بیست دقیقه ای نگذشته بود که بی اختیار روی به من کرد و گفت:

- خداوند او را پیامرزد. خدا رحمتش کند.

گفتم:

- که را می گویی؟

یکباره به خود آمد و گفت:

- همین طوری گفتم.

لحظه ای بعد باز زیر لب گفت:

- خدا رحمتش کند.

سپس چهره اش درهم کشیده شد و غمگین و ناراحت به نظر می رسید. علتش را از او پرسیدم؛ ولی

چیزی نگفت:

ده دقیقه ای گذشت. ناگهان خبر آوردند، سرهنگ حق شناس در جاده با تریلی تصادف کرده و به شهادت رسیده است. بی درنگ سوار ماشین شدیم و به محل حادثه رفتیم. هنگام برگشت، عباس سرش را به شیشه ماشین چسبانده بود و به یاد شهید حق شناس قرآن می خواند و می گریست.

او مرد عمل بود نه حرف

سرهنگ محسن نوایی

به من مأموریت داده شد تا با تجهیزات پدافندی به قرارگاه خاتم الانبیا(ص) که در آن زمان تازه تأسیس شده بود منتقل شوم. در ابتدای کار از نظر پشتیبانی قطعات و تجهیزات و همچنین از نظر امکانات رفاهی پرسنل، در تنگنا بودم و پیوسته در جست و جوی کسی بودم تا بتواند مشکلات ما را حل کند. روزی در کنار آتشبار با افسر عملیات مشغول صحبت بودم که شخصی با لباس بسیجی از جلو ما عبور کرد.

افسر عملیات به او سلام کرد. پس از رفتن آن شخص، پرسیدم:

- او که بود؟

گفت:

- چطور او را نمی شناسی؟ ایشان سرهنگ بابایی، معاونت عملیات هستند.

بی درنگ خود را به ایشان رساندم و سلام کردم. سرهنگ بابایی با متانت جواب سلام مرا دادند و

گفتند:

- بفرمایید.

من خودم را معرفی کردم و مشکلاتم را با ایشان در میان گذاشتم. در مدتی که من صحبت می کردم

او دقیقاً به حرفهای من گوش می داد. صحبت من که تمام شد، گفتند:

- این شاءالله برطرف می شود.

سپس خداحافظی کردند و رفتند. من در شگفت بودم که این همه حرف زدم و ایشان فقط به همین

پاسخ کوتاه بسنده کردند. با خود گفتم که از او هم کاری بر نمی آید و باید با فرماندهی پدافند تهران تماس

بگیرم. فردای آن روز مشغول بازدید از موضع بودم که به من اطلاع دادند تعدادی از افسران نیروی هوایی

در قرارگاه منتظر تو هستند. خود را به قرارگاه رساندم و با کمال شگفتی دیدم تعدادی از فرماندهان

قسمتهای مختلف نیروی هوایی در آنجا حضور دارند. خودم را به آنان معرفی کردم. یکی از فرماندهان که

درجه بالاتری داشت گفت:

- ما از ستاد آمده ایم. هز مشکلی راجع به برقراری پدافند دارید به ما بگویید.

برای من مثل یک رؤیا بود؛ ولی واقعیت داشت. آنها از ستاد نیروی هوایی آمده بودند.

پرسیدم:

- شما چطور از مشکلات ما باخبر شدید؟

یکی از آنان گفت:

- جناب سرهنگ بابایی خواستند که ما به اینجا بیاییم.

با شنیدن نام بابایی به یاد جمله ساده و کوتاهشان افتادم. من کمبودها را به آنان گفتم و در مدت

چهار روز، تمامی مشکلات ما برطرف شد. پس از چند روز جناب بابایی از بازدید یکی از مواضع پدافندی برمی

گشتند. من با دیدن ایشان احترام نظامی گذاشتم و ایشان خیلی گرم احوالپرسی کردند. سپس در حالی که لبخند

بر لب داشتند، پرسیدند:

-مشکلتنان برطرف شد؟

گفتم؛

-بله.

ایشان بدون اینکه حرفی بزنند خداحافظی کردند و رفتند. بی اختیار به قامت او نگاه کردم که با صلابت در حرکت بود. با خود گفتم؛

-او مرد عمل است نه حرف.

هیچ چیز نمی توانست او را از ذکر خدا باز دارد

صدیقه حکمت همسر شهید

خسته از مدرسه برگشتم. در خانه را که باز کردم، صدایی که از داخل به گوش می رسید مرا شگفت زده کرد. سراسیمه به داخل رفتم. دیدم دو پسر، حسین و محمد با یکدیگر دعوایشان شده و در حال داد و فریاد هستند. در این حال تلویزیون هم با صدای بلند روشن بود. دخترم سلما که بزرگتر از آنهاست، سعی می کرد تا برادرانش را ساکت کند؛ ولی موفق نمی شد. من که وارد شدم آنها را ساکت و تلویزیون را خاموش کردم. تقریباً آرامشی در خانه پدیدار شد. در این لحظه متوجه شدم که عباس در خانه است و در گوشه ای از اتاق مشغول نماز خواندن. من از اینکه عباس در خانه بود و بچه ها اینطور شلوغ می کردند، ناراحت شدم. پس از پایان نماز از او گله کردم و گفتم؛

-شما در خانه حضور دارید و بچه ها این طور خانه را به هم می ریزند؟!

او با مظلومیت تمام از من عذرخواهی کرد؛ ولی من با شناختی که از عباس داشتم دریافتم که شکایتم بی مورد بوده است؛ چون عباس در آن موقع آنچنان غرق در نماز بوده، که از همه اتفاقاتی که در اطرافش می گذشته بی اطلاع بوده است.

او با این حقوق کم چه می کند!

ستوان حسین حبیبیان

از جبهه که با پایگاه برگشتم، تیمسار بابایی از تهران تماس گرفتند و خواستند تا به بیمارستان بروم و در کنار خلبان مجروحی که به تازگی هواپیمایش در حین عملیات دچار سانحه شده بود، باشم. چند شب این کار ادامه داشت؛ تا اینکه یک شب وقتی از بیمارستان به خانه آمدم، همسرم روی به من کرد و گفت؛

-حسین! تو که پول نداری، این همه گوشت و مرغ و میوه را از کجا خریده ای؟ مگر یخچال ما چقدر جا دارد؟

من ابتدا فکر کردم با من شوخی می کند؛ ولی وقتی چشمم به صندوق میوه . کارتن تخم مرغ، که هنوز در راهرو خانه بود افتاد، دریافتم که او شوخی نمی کند. با شگفتی پرسیدم،

-اینها را چه کسی آورده؟

گفت؛

-یعنی خودت نمی دانی؟

گفتم؛

-خدا شاهد است که نمی دانم.

گفت؛

-آقایی اینها را آورد و گفت که اینها را حسین آقا داده اند.

به فکر افتادم که چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد. چون در آن زمان مسئول امور قضایی پایگاه بودم، با خود اندیشیدم که نکند خدای نکرده کسی خواسته باشد به من رشوه بدهد. گاهی هم فکر می کردم نکند اشتباهی به خانه ما آورده اند. سرانجام ساعتها گذشت؛ ولی فکرم به جایی نرسید. هوا گرم بود؛ به ناچار گوشت، مرغ و تخم مرغها را به فریزر خانه همسایه بردیم. در آن زمان همشیره و خواهر خانمم که همسرانشان در جنگ به شهادت رسیده بودند، سرپرستی نداشتند و نزد ما زندگی می کردند؛ به همین خاطر پس از گذشت مدتی کوتاه همه آنها مصرف شد.

چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان خبر جانگداز شهادت تیمسار بابایی به ما رسید. من به همراه افرادی از پرسنل پایگاه اصفهان به قزوین رفتیم. روز سوم شهادت عباس بود که محمد، پسر کوچک عباس، از فقدان پدر بی تابی می کرد؛ به همین خاطر من همراه با آقای عظیم دربندسری، او را سوار ماشین کردیم و در شهر می گشتیم تا شاید او آرام بگیرد. مقداری راه که رفتیم، عظیم گفت: - آقای حبیبیان! مطلبی هست که تا به حال برایت نگفته ام؛ ولی حالا پس از شهادت عباس می گویم تا بدانی که او چقدر به تو علاقه داشت.

او گفت:

- یک روز که از تهران به اصفهان می آمدیم، عباس به من گفت که برو خانه حبیبیان و به او بگو بیاید پایین کارش دارم. من به منزل شما آمدم؛ ولی شما نبودید. گفتم که حبیبیان به دستور شما رفته بیمارستان نزد خلبان مجروح؛ ولی خانه ی ایشان خیلی شلوغ بود.

او گفت:

-منظورت چیست؟

گفتم:

-بنده خدا میهمان زیادی دارد و بچه اش را هم تازه عمل کرده اند.

بابایی کمی فکر کرد و گفت:

حبیبیان با این حقوق کم چه می کند؟

سپس به همراه او به سوپر پایگاه رفتیم و آن گوشت و مرغ ها را که دیدی عباس خرید و به خانه شما فرستاد.

با گفته های دربندسری، در حالی که از درون می سوختم، دستی بر سر پسر عباس کشیدم و گفتم:

-پدرت چقدر آقا بود!

سپس بی اختیار اشک از دیدگانم جاری شد.

این آب تبرک است

ستوان حسن دوشن

در پاتکی که عراق به منظور پس گرفتن جزایر مجنون انجام داد، بابایی شیمیایی شد و سر او پر شده بود از تاولهای ریزی که خارش داشت.

تاولها در اثر خاراندن می ترکیدند و این مسأله موجب ناراحتی او می شد. به او اصرار کردم تا به بیمارستان برود؛ ولی می گفت که در شرایط فعلی اگر به بیمارستان بروم مرا بستری می کنند. او پیوسته نگران وضعیت جنگ بود.

در همان روزها، یک روز که به طرف بیرون جزیره مجنون در حرکت بودیم، به برکه آبی که پر از نیزار بود رسیدیم. عباس لحظه ای ایستاد و به جریان آب دقت کرد. سپس با حالتی خاص روی به من کرد و گفت:

-حسن! می دانی این آب کدام آب است؟

گفتم:

-خُب، آبی مثل همه آنها.

عباس گفت:

-اگر دقت کنی امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) در کربلا دستشان را به همین آب زدند. این آب تبرک است.

سپس پیاده شد و شروع کرد با آن آب سرش را شست و شو داد. او معتقد بود که تاوهای سرش مداوا خواهد شد. چند روز از این ماجرا نگذشته بود، که تمام تاوهای سر او مداوا شد.

گلت داری؟

سرهنگ خلیل صرّاف

شهید بابایی به خاطر طرحهای بسیار جامعی که در عملیتهای هوایی ارائه و اجرا می کردند، نیروی هوایی عراق را با مشکل جدی رو به رو کرده بودند به همین خاطر حفاظت اطلاعات ارتش به منظور پیشگیری از سوءقصد احتمالی گروهک منافقین، مأموریت حفظ جان ایشان را به بنده واگذار کرده بود.

روزی در مسیر جاده امیدیه به اهواز، همراه تیمسار بابایی و سرهنگ نادری در حال حرکت بودیم. ماشینی که آن زمان در اختیار داشتم، از نوع تویوتا و نو بود. چون موقعیت جاده هم خوب بود، من با سرعت بالایی رانندگی می کردم. شهید بابایی با دیدن عقربه کیلومتر روی به من کرد و گفت:

-آقای صرّاف! خواهش می کنم فقط شما رانندگی کنید.

گفتم:

-تیمسار! منظورتان چیست؟

شهید بابایی گفت:

-با این سرعتی که شما می روید، ما مجبوریم دائماً جلو را نگاه کنیم؛ ولی اگر شما آهسته بروید ما هم می توانیم با هم صحبت کنیم و هم از تماشای منظره های اطراف لذت ببریم.

با تذکر ایشان من مقداری سرعت را کم کردم؛ ولی از آنجایی که به سرعت زیاد عادت داشتم، پس از گذشت چند دقیقه تذکر شهید بابایی را فراموش کردم و دوباره عقربه کیلومتر شما، به بالای ۱۲۰ کیلومتر رسید. شهید بابایی به من گفت:

-آقای صرّاف! گلت داری؟

من فکر کردم حادثه ای رخ داده به همین خاطر بی درنگ ماشین را در کنار جاده نگه داشتم و به سرعت پیاده شدم و گلت را به ایشان دادم. بابایی گلت را به من برگرداند و گفت:

-آقای صرّاف! من و نادری سرهایمان را به هم می چسبانیم و شما لطف کنید با شلیک یک تیر، هر دو نفر ما را بکشید و خلاصمان کنید. آخر جان من این طور که شما رانندگی می کنید ما را به تدریج می کشی. بیا و با این اسلحه یکبارہ ما را خلاص کن. این طور بهتر است.

این قضیه گذشت و بعدها این جمله ی تیمسار بابایی تکیه کلام بچه ها شده بود. به طوری که وقتی هر کس تند رانندگی می کرد، برای هشدار به او می گفتند: «گلت داری؟» و او خودش متوجه می شد که باید آهسته تر براند.

زن گرفتن مگر کت و شلوار خریدن است!

تیمسار خلبان غلامحسین هاشم پور

من تا سن ۴۲ سالگی ازدواج نکرده بودم. شهید بابایی در آن زمان عهده دار پست معاونت عملیات نیروی هوایی بود و برای عملیات مختلفی که قرار بود در منطقه خلیج فارس انجام شود، هر چند وقت یک بار، به یکی از پایگاه های جنوب که من در آنجا خدمت می کردم می آمدند. ایشان هر وقت مرا می دیدند خنده ای می کردند و می گفتند: «پس چه شد؟ چرا زن نمی گیری؟» و من هم هر بار با ترفندی، چیزی می گفتم. ناگفته نماند که شهید بابایی دختر مناسبی را برای من در نظر گرفته بود و پیوسته سفارش می کرد تا با او ازدواج کنم؛ ولی از آنجایی که من تصمیم به ازدواج نداشتم، مسأله را دنبال نمی کردم.

یک روز که به پایگاه آمده بودند، مرا به کناری کشیدند و گفتند:

-هنوز ازدواج نکرده ای؟

من عصبانی شدم و چون بین من و ایشان رفاقت گرم و صمیمی برقرار بود، با ناراحتی گفتم:

-بابا دست از سر ما بردار. مگر زن گرفتن کت و شلوار خریدن است. هفته پیش گفتم زن بگیر و

توقع داری این هفته گرفته باشم.

ایشان از حرف من، که به تندی هم گفتم، اصلاً ناراحت نشدند و دوباره با خونسردی گفتند:

-اگر من اصرار می کنم به خاطر این است که ازدواج از دستورات اسلام است و من دوست دارم تا تو

سروسامان بگیری.

سرانجام با آن نفوذ کلامی که ایشان داشت، مرا متقاعد کرد و در سن ۴۲ سالگی ازدواج کردم.

اشک شوق در چشمانم حلقه زد

تیمسار خلبان عباس حزین

انجام طرحهای مختلف پروازی در دوران جنگ تحمیلی ایجاب می کرد که ما هر سه هفته یک بار در پایگاه های مختلف حضور داشته باشیم. در یکی از روزها که در جنوب کشور بودم، همسرم از پایگاه اصفهان با من تماس گرفت و گفت:

-امروز آقای مقداری گوشت و مرغ به منزل ما آورده است. من چون ایشان را نمی شناختم، از پذیرفتن آن امتناع کردم و اصرار کردم که باید بدانم چه کسی اینها را فرستاده است. آن شخص گفت که چون همسر شما در مأموریت هستند و امکان این هست که نتوانسته باشید مواد غذایی خودتان را تهیه کنید؛ به همین خاطر تیمسار بابایی اینها را برای شما فرستاده اند.

من از شنیدن صحبتها همسرم اشک شوق در چشمانم حلقه زد، پس از چند روز تیمسار بابایی را

دیدم. به او گفتم:

-تیمسار! شما علی رغم مشغله فراوانی که با آن درگیرید، در زمانی که ما زنده ایم به فکر ما خلبانان

هستید و ما از این بابت خیلی خوشحالیم، و امیدواریم تا با ایمان و دلگرمی بیشتری وظایفمان را انجام دهیم.

با دیدن کبابها ناراحت شد

سرهنگ خلیل صرّاف

روزی شهید بابایی به همراه چند تن از فرماندهان سپاه، برای بررسی منطقه جنگی به مناطق عملیاتی جنوب رفته بودند. با توجه به نزدیکی راه تا قرارگاه رعد، شهید بابایی از فرماندهان سپاه دعوت می‌کند تا ناهار را در قرارگاه نیروی هوایی صرف کنند. به محض رسیدن به قرارگاه، بابایی از مسئول غذاخوری می‌پرسد که ناهار چه داریم و او پاسخ می‌دهد که ناهار چلو خورشید قورمه سبزی است. شهید بابایی دستور می‌دهد تا خیلی زود برای میهمانان غذا بیاورند. وقتی که مسئول غذاخوری به آشپزخانه مراجعه می‌کند، با توجه به اینکه از وقت ناهار گذشته بوده غذا را یخ کرده می‌بیند. با خود می‌اندیشد که بهتر است غذای مناسبتری برای میهمانان بابایی، که همه از فرماندهان سپاه هستند، تهیه کند؛ به همین خاطر به آشپز دستور می‌دهد تا مقداری از گوشتهایی را که برای غذای شب تهیه شده به سیخ بکشد و برنج ناهار را هم گرم کند. بابایی و میهمانان بر سر سفره منتظر غذا بودند و با توجه به اینکه شهید بابایی میزبان بوده، از دیر آمدن غذا ناراحت می‌شود. سرانجام چند دقیقه بعد مقداری کباب به سیخ کشیده شده، که هنوز بخار از آنها بلند است، سر سفره می‌آورند. بابایی با دیدن کبابها خیلی ناراحت می‌شود و روی به مسئول غذاخوری می‌کند و می‌گوید:

- مگر نگفتید که غذا قورمه سبزی است؟

او پاسخ می‌دهد:

- آری.

شهید بابایی می‌گوید:

- پس چرا شما تبعیض قائل می‌شوید؟

با توجه به گذشتن از وقت غذا و دیدن کبابهای به سیخ کشیده شده؛ تمامی افرادی که سر سفره بودند مترصد خوردن کبابها بودند؛ ولی شهید بابایی دستور می‌دهد تا سریعاً کبابها را از سر سفره بردارند و به سربازانی که از قرارگاه پاسداری می‌کنند بدهند. آنگاه دستور می‌دهد تا برای ناهار فرماندهان مقداری نان و پنیر و سبزی بیاورند.

حدود ده روز از این قضیه گذشته بود و مسئول غذاخوری به خاطر شرمندگی آن روز، سعی می‌کرد تا با تیمسار بابایی مواجه نشود؛ تا اینکه ما چند نفری نزد شهید بابایی رفتیم و گفتیم که ایشان از آوردن کبابها منظوری نداشته‌اند. شهید بابایی خیلی جدی گفتند:

- من می‌خواستم تا به همه بگویم که باید در قرارگاه فقط یک نوع غذا پخته شود و تمام افراد قرارگاه با هر درجه و مقامی که هستند، موظفند از همان غذا بخورند. نه اینکه سرباز قورمه سبزی سرد بخورد و فرمانده چلوکباب داغ.

فرار از تشریفات

تیمسار خلبان محمد پیراسته

پس از انجام کارم در پایگاه اصفهان، مأموریت یافتم تا یک فروند هواپیمای «F-14» را از اصفهان به تهران بیاورم، شهید بابایی به عنوان معاونت عملیات، جهت سرکشی به پایگاه اصفهان رفته بودند و در پایان بازدیدشان می‌خواستند به تهران برگردند. از من پرسیدند:

- می‌توانم با شما به تهران بیایم؟

از پیشنهاد ایشان بسیار خوشحال شدم و بی‌درنگ فرم پروازی را تغییر دادم و نام «تیمسار بابایی» را در آن نوشتم. ایشان همیشه با من با حفظ احترام «استاد و شاگردی» " ۱ " « بر خورد می‌کردند. من تعارف

کردم که هدایت هواپیما را ایشان به عهده داشته باشند؛ اما نپذیرفتند و در کابین عقب هواپیما نشستند و پرواز کردیم.

به نزدیک تهران که رسیدیم از طریق رادیو با برج تماس گرفتیم. برج طبق معمول نام خلبان را پرسید. با توجه به اینکه تماسهای رادیویی می بایستی از طریق کابین عقب انجام شود، ایشان از طریق رادیو داخل به من فرمودند:

- بگوئید سرگرد خورشیدی همراه شماست.

من در تماس با برج همانطوری که خواسته بودند گفتم. بعد از اینکه در پایگاه مهرآباد به زمین نشستیم من از بابایی پرسیدم:

- چرا نگذاشتید شما را معرفی کنم.

در پاسخ گفتند:

- اگر من اسم خودم را می گفتم، فرمانده پایگاه ناچار می شد برای ما وسیله و تشریفات فراهم کند. در حالی که من خیلی کار دارم و نمی خواهم وقت تلف شود و آنها به زحمت بیفتند.

اگر به موقع نرسم همه قتل عام خواهند شد

سرهنگ خلیل صراف

در یکی از پایگاه های هوایی جنوب بودیم که آقای محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران با بی سیم موضوع محاصره یک لشکر از سپاه را در منطقه عملیاتی «نهر جاسم» به اطلاع تیمسار بابایی رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمبارانهای پی در پی محاصره را بشکنند. این در حالی بود که شرایط جوی در پایگاه بسیار بد بود و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن شرایط بابایی به خودش این اجازه را نمی داد که جان هیچ خلبانی را به خطر بیندازد. در حالی که خود را برای پرواز آماده می کرد، به مسئولین فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند هواپیما از نوع شکاری «F-5» با حداکثر مهمات آماده کنند. با توجه به نامناسب بودن وضعیت هوا، همه دوستانی که در آنجا حضور داشتند و در تکاپو بودند تا نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند. چند تن از خلبانان آماده شدند که به جای ایشان این مأموریت را انجام دهند؛ ولی بابایی این اجازه را نمی داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند نتوانستند او را از تصمیمش منصرف کنند. تمام فکر بابایی این بود که بچه ها در خطراند و اگر به موقع نرسد همه قتل عام می شوند؛ اما این پرواز، پروازی عادی نبود؛ زیرا هر لحظه ممکن بود با شرایط جوی بد و کمی دید، خلبان و هواپیما دچار حادثه شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما، هواپیما را از زمین گند و در آسمان اوج گرفت. لحظه ها به سختی می گذشت. هیچ یک از ما نمی دانست که بابایی با دشمن چه خواهد کرد. آیا موفق خواهد شد یا نه. همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی از جمله «حسن دوشن»، دوست و راننده بابایی، در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه شماری کنند. هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می کرد. پس از بیست دقیقه، ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست:

- او برگشت.

لحظاتی بعد هواپیما روی باند فرودگاه نمایان شد و به نرمی بر سطح باند پرواز نشست. همه خوشحال بودند. دیدم که حسن دوشن از فرط شادی گریه می کند. دوشن عباس را در آغوش گرفت. عباس با لهجه قزوینی به او گفت:

- شازده پسر! باز هم که گریه کردی.

پس از این ماجرا باخبر شدیم که همان پرواز سرنوشت سازِ بابایی، باعث شد تا حلقه محاصره دشمن درهم بشکند و هزاران رزمنده نجات پیدا کنند.

زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده است

سرهنگ خلیل صراف

شهید بابایی بیشتر وقتها سرش را با نمره چهار، ماشین می کرد. این موضوع علاوه بر وضعیت ظاهری و نوع لباسی که به تن می کرد، باعث می شد که ما در راه بندهای مناطقی عملیاتی با مشکل مواجه شویم؛ زیرا معمولاً نام یک سرهنگ شکل و شمایل خاصی را در ذهن عامه مردم القا می کند، که چنین شمایی در شهید بابایی وجود نداشت. بالعکس بنده با لباس کار آمریکایی و عینک خلبانی که به چشم می زدیم برای اینکه در راه بندها بدون معطلی عبور کنیم خودم را سرهنگ بابایی معرفی می کردم و شهید بابایی هم واکنشی نشان نمی دادند.

یک روز در طول مسیری که با هم می رفتیم، ایشان به طور خصوصی راجع به طرز لباس پوشیدن من صحبت کردند و گفتند:

- این لباسهای آمریکایی که شما به تن می کنید، معنویت جبهه را به هم می زند.

من در پاسخ گفتم:

- من به لباس شیک پوشیدن علاقه دارم.

در ادامه گفتم:

- حال می خواهم پیرسم که چرا شما سرتان را همیشه ماشین می کنید. آخر حیف نیست که این موهای مجعد و زیبا را می تراشید. ناسلامتی شما جوان هستید. ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. آن روز گذشت.

در یکی از روزها که در منطقه عملیاتی بودیم، من پس از خواندن نماز صبح به جلو آینه رفتم و شروع کردم به شانه زدن موهایم. با توجه به بلند بودن موهایم این عمل مدتی طول کشید؛ تا اینکه صدای خنده آهسته ای مرا به خود آورد. به طرف صدا برگشتم. دیدم شهید بابایی است که در کنار سوله دراز کشیده. او از جایی که خوابیده بود نیم خیز شده و به من نگاه می کرد. من شانه را در داخل جیبم گذاشتم. بابایی روی به من کرد و گفت:

- می خواهی یکی از دلایل تراشیدن سرم را برایت بگویم؟ من الآن یک ربع تمام است که می بینم جلو آینه ایستاده ای و موهایت را چپ و راست می کنی. می دانی که زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده؟ غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می کنی که اگر موهایت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ تر خواهی شد و یا بالعکس؛ ولی من سرم را از ته تراشیده ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی کند.

من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم از صحبتهای او دریافتم که چقدر با نفسش مبارزه کرده و به همین خاطر انسان کاملی شده بود.

او خجالت کشید و برگشت

ستوان حسن دوشن

همراه با تیمسار بابایی با یک وانت تویوتا به قرارگاه نیروی زمین در غرب کشور می رفتیم. به نزدیکیهای قرارگاه که رسیدیم، در پیچ و خم کوهها، در هر صد قدم دژبانی ایستاده بود. بابایی به من گفت:

-حسن جان! بین این دژبانها برای چه در اینجا ایستاده اند.

من نزدیک یکی از آنها که رسیدم، شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم:

برادر! برای چه اینجا ایستاده اید؟

دژبان گفت:

-گفته اند که تیمساری به نام «بابایی» می آید. دو ساعت است که ما را در اینجا میخ کرده اند. تا حالا

هم که نیامده و حال ما را گرفته.

تیمسار با شنیدن صحبت‌های سرباز دژبان خیلی ناراحت شد. رو کرد به دژبان و گفت:

-برادر! فرمانده ات گفته این جا بایستید؟

دژبان گفت:

-آره دیگه. تو نمیری تو این آفتاب کلی ما را علاّف کرده اند. ضد انقلابها هم اگر وقت گیر بیاورند

سر ما را می برند. اصلاً اینها بی خیال بی خیالند. ما را الکی در اینجا کاشته اند.

عباس گفت:

-برادر! از قول من به فرمانده ات بگو که به فرمانده اش بگوید، بابایی آمد؛ خجالت کشید و

برگشت.

سپس رو به من کرد و در حالی که عصبانی به نظر می رسید گفت:

-حسن! دور بزن برگردیم.

با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد. احساس کردم که گویا علی- علیه السلام- در

آستانه شهر «انبار» است و کسانی را که در استقبال او به تعظیم ایستاده اند، نکوهش می کند.

بگوئید که من هم می توانم دعا بخوانم

ستوان حمیدرضا خزاعی

شهید بابایی همیشه با سری تراشیده، پیراهن و شلواری ساده در محافل حاضر می شدند و این باعث

شده بود تا خیلی ها او را نشناسند و البته این خواسته خود او بود که همیشه ناشناس باشد.

زمانی که در پایگاه دزفول خدمت می کردم، متصدی برگزاری دعای کمیل بودم، که هر شب جمعه در

مسجد پایگاه برپا می شد. برخی مواقع که تیمسار بابایی به پایگاه می آمدند حتماً در دعا شرکت می کردند.

ایشان می آمدند جلو و در کنار دعاخوانها می نشستند؛ ولی از آنجایی که من نمی دانستم ایشان دعا هم می

خوانند، تعارف نمی کردم و او هم حرفی نمی زد؛ تا اینکه یک شب گویا به یکی از دوستانش گفته بود که شما

بگوئید که من هم می توانم دعا بخوانم. آن شخص هم به من یادآوری کرد.

ان شب طبق معمول شهید بابایی به جلو آمد. مسئول تبلیغات پایگاه مشغول خواندن دعا بود که من

بابایی را به او نشان دادم و گفتم:

-ایشان هم می توانند دعا بخوانند.

او هم بخشی از دعا را به شهید بابایی واگذار کرد. وقتی دعا به پایان رسید روی به من کرد و گفت:

-این سرباز صدای خوبی دارد و ما به سربازی نیاز داریم که بتواند دعا و نوحه بخواند. اسمش را

یادداشت کن تا او را به سایت پدافند بفرستیم.

من از حرف دوستم خنده ام گرفت. گفتم:

-ایشان تیمسار بابایی، معاونت عملیات هستند.

او که با شنیدن این کلمه شگفت زده شده بود، بی درنگ نزد شهید بابایی رفت و فروتنانه سلام و احوالپرسی کرد. با خود گفتم که او حق دارد تا بابایی را نشناسد.

جگر گوسفند را نذر بابایی کرده بود

ستوان حسن دوشن

زمانی که در قرارگاه رعد امیدیه در خدمت تیمسار بابایی بودم، روزی سرهنگ مطلق پنج رأس گوسفند فرستادند تا زیر پای خلبانانی که از مأموریت برمی گشتند قربانی کنیم. سرهنگ مطلق ما را سوگند داد تا دل و جگر گوسفند ها را به عباس و دیگر خلبانانی که عملیات انجام می دهند بدهیم. پس از قربانی کردن گوسفندها، به دستور تیمسار بابایی، گشت آنها بین روستائیان اطراف پایگاه تقسیم شد؛ زیرا تیمسار می گفتند که چون ما با سر و صدای هواپیماها اهالی روستاهای اطراف پایگاه را اذیت می کنیم، بهتر است گوشت گوسفندها به آنها برسد. آن روز من به قصاب گفتم که دل و جگر یکی از گوسفندها را برای خلبانان کنار بگذارد. من دل و جگر و مقداری ترکه های چوب را در پشت وانت گذاشتم و به محض اینکه عباس و اردستانی از پرواز برگشتند، گفتم:

-عباس! بریم پارتنی.

او گفت:

-پارتنی یعنی چه؟ بهترین پارتنی انجام کاری است که به تو محول شده.

گفتم:

-یک ساعت که می توانیم برویم پارتنی. الان دو ماه است که ما اینجا هستیم و از زن و فرزند دور افتاده

ایم.

عباس به اردستانی گفت:

-بیا بریم. حسن آقا می خواهد به ما پارتنی بدهد.

سرانجام سوار بر ماشین شدیم و به انتهای باند پرواز رفتیم. من شاخه های چوب را پایین ریخته و

گفتم تا آتش روشن کنند. عباس رو به من کرد و گفت:

-برای چه آتش روشن کنیم؟

گفتم:

-عباس جان! راستش مقداری دل و جگر آورده ام. مطلق گفته است چون شما می گوید که گوشت

حق ندارم بخورم، موز حق ندارم بخورم یا اینکه چیزهای مقوی بخورم، این جگرها را نذر کرده که شما

بخورید.

عباس گفت:

-پس حالا که این طور است من این شاخه ها را می شکنم و سیخ برایتان درست می کنم تا شماها

بخورید.

جناب اردستانی گفت:

-عباس جان! بخور. بنده خدا نذر کرده.

عباس گفت:

-اگر صاحبش بفهمد که من خورده ام مرا نفرین می کند. اینها را باید فقرا بخورند. من که دستم به دهنم می رسد. سرانجام عباس دل و جگرها را سیخ کرد و با اصرار اردستانی تکه ای از آن را به دهان گذاشت.

غذای فرمانده

سرهنگ خلیل صراف

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، بنابر ضرورت‌های پروازی و موقعیتهای ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود؛ ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد اینکه گفته بودیم، چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید، گفتند:

-یک فرمانده باید حتماً از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نکوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد.

غریبه ای در مسجد

شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی

عباس بیشترین مأموریتها را خود انجام می داد و به تمام پایگاه ها سرکشی می کرد. او جز در مواقع پرواز، همیشه لباس بسیجی می پوشید و چون از تشریفات بیزار بود، چنانچه می خواست به جایی برود بی خبر می رفت.

شنیدم که یک روز وارد یکی از پایگاه ها شده بود. به محض ورود، بدون اینکه کسی متوجه شود به مسجد پایگاه می رود و پس از ادای نماز تصمیم می گیرد تا در همانجا کمی استراحت کند. یکی از سربازها به افسر نگهبان اطلاع می دهد که شخصی وارد مسجد شده و خوابیده است. افسر نگهبان خود را به مسجد می رساند، بالای سر عباس می ایستد و او را صدا می کند. وقتی که می بیند او بیدار نمی شود، با پا ضربه ای به پهلوی او می زند و می گوید:

-آهای عمو! بلند شو ببینم.

عباس برمی خیزد و نگاهی به افسر نگهبان می کند و می گوید:

-بیخشید. خیلی خسته بودم و خوابم برد.

افسر نگهبان می گوید:

-شما که هستی و اینجا چه می کنی؟

عباس می گوید:

-من مهمان شما هستم.

افسر نگهبان می گوید:

-اگر مهمان ما هستید چرا اطلاع نداده اید. در ثانی مسجد که جای خوابیدن نیست.

پدرجان! اینجا منطقه نظامی است.

عباس معذرت خواهی می کند و می گوید حالا که این طور است اجازه بدهید مرخص شوم. افسر

نگهبان نگاهی به عباس می اندازد و می گوید:

-همین طور سرت را پایین می اندازی و به داخل پایگاه می آیی بعد هم می خوابی؟ حالا هم به همین سادگی می خواهی بروی؟ نه جانم؛ باید بفهمیم شما از کجا آمده ای و چه کسی هستی؟عباس سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید. افسر نگهبان به یکی از افراد دستور می دهد تا قضیه را به گروه ضربت اطلاع دهند.دقیقی بعد چند تن از افراد گروه ضربت وارد می شوند و تا چشمشان به عباس می افتد ضمن احوالپرسی با او، به افسر نگهبان می گویند:

-ایشان غریبه نیستند. شما چطور او را شناخته اید؟

افسر نگهبان می پرسد:

-او کیست؟

یکی از حاضرین می گوید:

-او تیمسار بابایی است.

شخصی که شاهد ماجرا بود، می گفت که در این لحظه رنگ از رخسار افسر نگهبان پرید و نمی دانست چه بگوید. عباس متوجه وضع و حال او شد، در حالی که لبخندی بر لب داشت به افسر نگهبان نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و بوشید. آنگاه گفت:

-شما نباید ناراحت باشید. شما به وظیفه اتان عمل کرده اید.

افسر نگهبان گفت:

-ولی قربان، شما چرا خودتان را معرفی نکردید؟

عباس نگاهی به اطراف انداخت.دستی روی شانه افسر نگهبان گذاشت و گفت:

-برادر عزیز لزومی نداشت که من خودم را معرفی کنم. مهم این است که شما به وظیفه خود عمل

کرده اید.

آن شخص تعریف می کرد که افسر نگهبان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود مات و مبهوت در چهره عباس می نگریست. پس از چند دقیقه عباس خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد.

از من خواست تا جایی او را معرفی نکنم

سرهنگ خلیل صراف

روزی به همراه شهید بابایی جهت انجام کاری به انبار «مارون ۱» رفتیم. من با سر و وضعی آراسته و در لباس فرم بودم و سرهنگ بابایی مثل همیشه، در لباس ساده بسیجی. حاج آقا صادقپور، که پدر شهید بود و در لباس بسیجی داوطلبانه در فرارگاه رعد به عنوان انباردار خدمت می کرد، مرا می شناخت؛ ولی بابایی را تا آن روز ندیده بود.

به بابایی گفت:

-من نوکر هرچی بسیجی هستم.

سپس رو کرد به من و گفت:

-به قیافه اش نگاه کن؛ اصلاً نور از چهره اش می باره!

حاج آقا صادقپور تکیه کلامی داشت که هر وقت کسی چیزی می خواست و در انبار موجود نبود به

آن شخص می گفت: «برایت می خرم.» به همین خاطر از بابایی پرسید:

-چیزی می خواهی برایت بخرم؟

بابایی لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون. چیزی لازم ندارم.

صادقپور دست کرد در جیبش، چند تا شکلات بیرون آورد و با اصرار به بابایی داد. سپس دستی به سر و صورت او کشید و رو به من کرد و گفت:

- شما ارتشی ها بیائید این بسیجی ها را ببینید و هدایت شوید. از اینها طرز لباس پوشیدن را یاد بگیرید.

من برگشتم و به صادقپور گفتم:

- اتفاقاً ایشان ارتشی هستند.

بابایی نگاه معناداری به من کرد و گویا می خواست بگوید که مرا معرفی نکن. من هم، دیگر چیزی نگفتم. صادقپور کاری برایش پیش آمد، خداحافظی کرد و رفت. چند روزی از این ماجرا گذشته بود که من دوباره صادقپور را دیدم و گفتم:

- هیچ می دانی، کسی که آن روز با او شوخی می کردی که بود؟ او سرهنگ بابایی معاونت عملیات نیروی هوایی و فرمانده قرارگاه رعد بود.

صادقپور با شنیدن حرف من محکم به پیشانی اش زد و گفت:

- والله او در بین شما ارتشی ها از همه متمایزتر است.

بعد از من پرسید:

آن روز حرف بدی که به ایشان نزد من؟

به شوخی گفتم:

- به هر حال هر چه بوده گذشته.

بعدها روزی او بابایی را دیده بود و نسبت به برخورد آن روزش عذرخواهی کرده بود. سرهنگ

بابایی از اینکه فهمیده بود من ایشان را به صادقپور معرفی کرده ام از من دلگیر شده بود و به من گفت:

- شما چرا معرفی کردی؟ کاش می گذاشتی ایشان مرا به عنوان بسیجی بشناسد. حالا او با شناختن من،

آن سادگی را که در برخورد با یک بسیجی داشت، دیگر با من ندارد. من دوست داشتم تا مرا به چشم یک بسیجی نگاه کند.

سپس از من خواست تا دیگر جایی او را معرفی نکنم.

اف.ای.سی (FAC) یا پرواز نزدیک زمین چه بود؟

شهید سرلشکر خلبان مصطفی اردستانی

در طول جنگ، هواپیماهای شکاری نیروی هوایی پس از انجام مأموریت و هنگام بازگشت به خاک میهن به خاطر وجود رادارهای دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پایین و با سرعت زیاد پرواز کنند؛ به همین خاطر گاهی با هواپیماهای دشمن اشتباه گرفته می شدند و مورد حمله پدافند خودی قرار می گرفتند. در آن شرایط این موضوع در روحیه خلبانان شکاری تأثیر منفی گذاشته بود و شهید بابایی با توجه به مسئولیتی که داشت در صدد بود تا این نقیصه را به نحوی برطرف کند.

او سرانجام با خوش فکری خاصی که در کارهای عملیاتی از خود نشان می داد، طرحی را ابداع کرد که

تا پایان جنگ به عنوان یک طرح جامع و موفق از آن بهره برداری می شد و با اجرای آن، ضمن نجات جان خلبانان، توانست به روند سازماندهی و عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد.

او اندیشیده بود که بین پایگاه های نیروی هوایی در جنوب و جبهه های جنگ فاصله زیادی وجود ندارد؛ به همین خاطر مسیری را از پایگاه تا محورهای مقدم جبهه ترسیم کرد و ضمن شناسایی مقرهای توپهای ضدهوایی که در این مسیر قرار داشتند برای هر کدام از مقرها خلبانی را در نظر گرفت؛ زیرا خلبانان هم از نظر تاکتیکهای هوایی و هم از نظر شناسایی هواپیماهای خودی از دشمن، اطلاعات بیشتری داشتند. از آن پس هر روز، قبل از طلوع آفتاب، این خلبانان در حالی که لیست پرواز هواپیماها و ساعت حرکت آنها را در اختیار داشتند، بر سر مواضع پدافندی گمارده می شدند و در طول روز، هر هواپیمایی را که طبق لیست از قبل تعیین شده، به مواضع پدافندی نزدیک می شدند به پدافند اطلاع می دادند و توپچی از شلیک به آن هواپیما خودداری می کرد. این کار در برگشت هواپیماها از خاک دشمن هم ادامه داشت. در طول جنگ درصد موفقیت عملیاتی که با استفاده از این طرح انجام می گرفت بالای ۹۰ درصد بود و احساس می شد که با اجرای این طرح خلبانان در پرواز، آرامش خاطر بیشتری دارند.

خواب خوبی بود!

تیمسار خلبان روح الدین ابوطالبی

من از دوران دانشکده خلبانی و تحصیل در آمریکا با عباس بودم و از او خاطرات خوشی به یاد دارم. یک روز که در منازل سازمانی پایگاه شیراز زندگی می کردم، هنگام بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم، عباس را با چهره ای خسته دیدم. آن روزها عباس عهده دار پست معاونت عملیات نیروی هوایی بود و بعداً معلوم شد که برای انجام مأموریتی به پایگاه آمده و برای دیداری دوستانه سری هم به ما زده است.

آن روز همسرم به شیراز رفته بود و کسی در خانه نبود؛ به همین خاطر او با خیال راحت لباس پروازی اش را درآورد و در گوشه ای از اتاق که آفتاب زمستانی آن را پوشانده بود دراز کشید و به جای بالش دستش را زیر سر گذاشت. خواستم تا بالش و رختخواب بیاورم؛ ولی او اصرار داشت که اگر بیاوری نمی خوابم و بلند می شوم.

او آرام خوابیده بود و من با نگاهی که به او می کردم در حال مرور خاطرات گذشته بودم. دریافتم که صدای ناموزون شوفر ساکت اتاق را برهم زده است؛ به همین خاطر خواستم صدا را قطع کنم تا مزاحم خواب او نباشد. به آرامی آچار مخصوص را آوردم و شروع به کار کردم. ناگهان پیچ از جا در رفت و آب داغ لجن مانندی با فشار بیرون زد. به سرعت پارچه ای را برداشتم و در محل خروج آن قرار دادم تا از فشار بیش از حد و پاشیدن آب داغ به بیرون جلوگیری کنم.

از سر و صدایی که ایجاد شده بود عباس به آرامی پلکهایش را باز کرد و با دیدن این وضعیت به کمک آمد.

در حالی که آب جوش شوفر تمام سطح اتاق و در نتیجه فرش را پوشانده بود، به سرعت به خارج از خانه رفتم و فلکه های شوفر را بستم. در همین حین عباس در حالی که صورت و لباسش را آب لجن فرا گرفته بود به جلو آمد و با لهجه شیرین قزوینی گفت:

- بیا بیم جان که درست شد.

عباس با پیدا کردن پیچ گوهی و بستن پیچ هواگیری توانسته بود راه خروج آب را ببندد؛ ولی تمام اتاق، فرش و دیوارها همه سیاه و کثیف شده بود. من از وضعیت پیش آمده شرمند شدم و از عباس خواستم تا زمانی که خانه را تمیز می کنم او نیز به حمام برود؛ ولی او گفت:

-نه؛ این طور فایده ندارد اگر همسرت خانه را با این وضع ببیند، حتماً ناراحت می شود.
گفتم؛

پس شما می گوئید چه کنم؟

سرانجام به پیشنهاد او فرش را به بالکن بردیم و شستیم. سپس دیوارهای اتاق را تمیز کریم؛ البته بیشتر این کارها را عباس انجام می داد. از اینکه او نتوانسته بود استراحت کند عذرخواهی کردم. او نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-باید به تهران پرواز کنم.

چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و هنگام رفتن در حالی که دستش را روی شانه من گذاشته بود، با خنده گفت:

-خوابی که برای من دیده بودی خواب خوبی بود.

عباس خود را طعمه قرار می دهد

سرهنگ خلبان فضل الله جاوید نیا

در یکی از مأموریت‌های جنگی به همراه عباس بر فراز خلیج فارس در حال پرواز بودیم. آن روز قرار بود که کاروان بزرگی از کشتی های نفتکش و تجاری را تا آبهای بین المللی اسکورت کنیم. براساس اطلاعات رسیده دشمن تصمیم داشت تا به کاروان حمله کند. به همین خاطر موقعیت بسیار حساس و خطرناک بود. با طرحی که عباس ارائه کرده بود قرار شد تا ده فروند شکاری «F-14» دو فروند، دو فروند، پوشش سنگین هوایی منطقه خلیج فارس را تأمین کنند تا از این طریق کشتی ها از حملات دشمن در امان بمانند. من و عباس کنار هم پرواز می کردیم. پس از بررسیهای لازم پوشش منطقه را آغاز کردیم. هواپیماهای دشمن در کمین بودند تا در فرصتی مناسب تهاجم خود را آغاز کنند. عباس این موضوع را پیش بینی کرده بود؛ لذا به من گفت:

-من مطمئنم که به کاروان حمله خواهد شد. پس باید آماده باشیم که إن شاءالله با دست پر برگردیم.

قرار شد که از آن لحظه به بعد سکوت رادیویی را رعایت کنیم تا پستهای شنود دشمن نتوانند صدای ما را بشنوند. ما از بندر امام به طرف اسکله های «البکر» و «الأمیه» تغییر مسیر دادیم و چون از رادار مادر فاصله زیادی داشتیم ارتفاع خود را به حداقل رساندیم. سکوت کرده بودیم و گوشمان به رادار بود تا بتوانیم موقعیتهای منطقه را دریافت کنیم. لحظاتی بعد از طریق رادار اعلام شد که دو فروند جنگنده عراقی در حال پرواز به سمت کویت هستند. من و عباس در فاصله ای نزدیک به هم، به طور موازی پرواز می کردیم و به راحتی همدیگر را از داخل کابین می دیدیم. عباس اشاره کرد که مطلب را دریافت کرده و باید به طرف آنها برویم. آنگاه به سوی آنها پرواز کرد. حدود ۵۰ مایل به کویت مانده بود. از روی صفحه رادار هواپیما دیدم که آن دو جنگنده عراقی دور زدند. عباس هم موضوع را دریافت کرده بود. من و عباس هر دو از کابین یکدیگر را می دیدیم. با دست به او اشاره کردم که چه باید کرد؟

عباس به من پیام داد:

-من به عنوان طعمه جلو می روم و هواپیماهای دشمن را به دنبال خودم می آورم.

سپس با یک حرکت سریع از من دور شد. او با مانورهایی که انجام می داد هواپیماهای دشمن را متوجه خود می کرد و آنها را به دنبال خود کشاند. لحظه ای فرا رسید که یکی از هواپیماها دقیقاً در بُرد

موشک من قرار گرفته بود ولی من نگران عباس بودم و زیر لب دعا می کردم تا به موقع اقدام کند تا من بتوانم هواپیمای مهاجم دشمن را هدف قرار بدهم. لحظات به کندی می گذشت و نگرانی وضع عباس مرا مضطرب کرده بود؛ ولی کوشیدم تا بر خود مسلط باشم. روی صفحه ی رادار دیدم که هواپیمای عباس در تیررس کامل دشمن قرار گرفته. در این لحظه ناگاه هواپیماهای دشمن مانوری انجام دادند و یک از آنها به طرف عباس نزدیک شد. پس از بررسی اوضاع با کابین عقب، بی درنگ موشک را به سوی هواپیماهای دشمن رها کردم. پس از چند لحظه با چشم هواپیماهای دشمن را دیدم. ناگهان عباس مانوری کرد و با یک چرخش بسیار خطرناک مسیر خود را تغییر داد و ارتفاع را کم کرد در این لحظه موشک من با هواپیمای دشمن برخورد کرد.

آتش از بدنه هواپیما زبانه کشید و پس از طی مسافتی در میان دود غلیظی از نظر ناپدید شد. در این لحظه صدای عباس در رادیو پیچید. او فریاد زد:

الله اکبر! الله اکبر!

از شنیدن صدای او شاد شدم و گفتم:

عباس می دانی چه کار کردی؟

عباس گفت:

- «و ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ و لکن الله رَمی»، من کاری نکردم خدا کرد.

آن روز با شهامت عباس مأموریت با موفقیت انجام شد و کشتی ها از تنگه عبور کردند و من پیروزی آن روز را نتیجه توکل عباس به خداوند می دانم. او همواره و در بحرانی ترین لحظات هرگز از یاد خدا غافل نبود و این به او جرأت می داد تا با جسارت دست به چنین کارهای خطرناکی بزند.

پوتین نو

بسیجی حاج آقا صادقپور

در طول جنگ تحمیلی، مدتی مسئولیت پشتیبانی و تدارکات (مارون ۱) دزفول را به عهده داشتم. چند باری تیمسار بابایی را در لباس بسیجی در جاهای مختلف دیده بودم و می شناختم. صبح یکی از روزها که برای ادای فریضه نماز بیدار شدم، متوجه شخصی شدم که در جلو آسایشگاه، در حالی که گوشه ای از پتوی کف آسایشگاه را بر روی خودش کشیده، به خواب رفته است. با خود گفتم این بنده خدا چرا اینجا خوابیده، بیشتر که دقت کردم متوجه شدم آن شخص تیمسار بابایی است و چون دیر وقت آمده نخواستہ ما را بیدار کند.

از آسایشگاه که بیرون رفتم پوتینهای تیمسار بابایی توجه من را جلب کرد. پوتین ها با توجه به فرسودگی بیش از حد، مملو از گل و لای بود و مشخص بود تیمسار شب گذشته برای بازدید موضع پدافندی رفته است. پوتینها را از زمین برداشتم و نگاهی به آن انداختم، با کمال تعجب دریافتم که علاوه بر فرسودگی، کف پوتین ها نیز سوراخ است. با خود اندیشیدم، حتماً تیمسار با آن حجب و حیایی که دارند نخواستہ اند تقاضای پوتین نو کنند، لذا یک جفت پوتین نو از انبار آوردم و به جای پوتینهای کهنه گذاشتم. تیمسار پس از بجا آوردن نماز و خوردن مقداری صبحانه قصد رفتن داشتند. از آسایشگاه که بیرون رفتند برای پیدا کردن پوتینهای خودشان سرگردان بودند و آن را پیدا نمی کردند. جلو رفتم و به ایشان عرض کردم:

- احتمالاً پوتینهای شما را اشتباهی برده اند، شما این پوتین ها را به جای آنها بپوشید.

ولی ایشان مُصر بودند که پوتینه‌های خودشان را پیدا کنند. وقتی بنده اصرار ایشان را دیدم مجبور شدم پوتینه‌های کهنه را برایشان بیاورم. تیمسار پس از اینکه پوتینه‌های خودشان را پوشیدند با لبخندی گفتند: -حاجی! با این پوتینه‌ها احساس راحتی بیشتری می‌کنم. از لطف شما ممنونم.

من نوکر بسیجی‌ها هستم

کارمند عبدالرضا صالح پور

در قرارگاه رعد یک سالن جهت استراحت برادران بسیجی اختصاص داده بودند، که تا قبل از حرکت و آماده شدن اتوبوسها در آن سالن استراحت کنند و پذیرایی مختصری از آنها به عمل بیاید. شهید بابایی بیشتر وقتها به منظور هماهنگی برای عملیاتهای برون مرزی به قرارگاه می‌آمد و اگر پرواز داشت تا آماده شدن هواپیما بیکار نمی‌نشست و از بسیجی‌ها و مجروحین جنگی پذیرایی و یا به مکانیسی‌های هواپیما کمک می‌کرد. یک روز عده‌ای از برادران بسیجی با دو فروند هواپیمای «C-130» به پایگاه آمده و در سالن مشغول استراحت بودند. من به قصد دیدن یکی از اقوامم می‌خواستم به داخل سالن بروم که شهید بابایی را با لباس بسیجی و یک سینی پر از چای در دست دیدم. به او سلام کردم و خواستم سینی چای را از دست ایشان بگیرم؛ ولی او گفت:

-من نوکر بسیجی‌ها هستم و افتخار می‌کنم که در خدمت آنها باشم.

وقتی به داخل سالن رفتم، دیدم بسیجی‌ها با مسئولین خود گرداگرد هم نشسته‌اند. شهید بابایی سینی چای را در مقابل آنها می‌چرخاند و بسیجی‌ها گمان می‌کردند که او کارگر خدماتی قرارگاه است. استکانهای چای که در سینی بود تمام شد و شهید بابایی دریافت که به یکی از برادران چای تعارف نکرده است؛ به همین خاطر آن شخص که فراموش شده بود برخاست و در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید با تندی به او اعتراض کرد و گفت:

-چرا جلوی من چای نگرفتی؟

شهید بابایی با لحن بسیار مؤدبانه دستی به سر او کشید و گفت:

-برادرجان! ببخشید متوجه نشدم. همین‌الآن می‌روم و برایتان چای می‌آوردم.

آن بسیجی که فرد کم حوصله‌ای بود، شهید بابایی را هل داد؛ در نتیجه تعادل ایشان برهم خورد و چند قدمی به عقب رفت؛ ولی خودش را کنترل کرد و با عذرخواهی، دوباره به طرف آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. مسئولین که خود تماشاگر صحنه بودند ظاهراً شهید بابایی را شناختند و بی‌درنگ آن بسیجی را به بیرون از سالن دعوت کردند و در حالی که صدای اعتراض آنها به گوش می‌رسید، می‌گفتند:

-برادر؛ شما که به عنوان یک رزمنده و ایثارگر جهت اعزام به منطقه به اینجا آمده‌اید باید صبر و حوصله‌ات بیش از اینها باشد. نباید به خاطر یک استکان چای این‌گونه معترض شوی. آیا می‌دانی او چه کسی بود؟ او سرهنگ بابایی معاون عملیاتی نیروی هوایی بود.

در همین حین شهید بابایی با سینی چای به داخل سالن آمد. به اطراف نگاه کرد و دریافت که آن بسیجی در داخل سالن نیست. بیرون رفت و وقتی صدای مسئولین را شنید که آن بسیجی را سرزنش می‌کنند، نزد آنان رفت و گفت:

-چرا او را مؤاخذه می‌کنید؟ اگر او به من توهین کرده هیچ اشکالی ندارد.

سپس خیلی محترمانه و در حالی که لبخند بر لب داشت چای را به آن برادر بسیجی تعارف کرد. بسیجی که از برخورد شهید بابایی شرمگین به نظر می رسید، در حالی که سرش به پایین بود، عذرخواهی کرد و گفت:

-مرا ببخشید. شما را نشناختم.

شهید بابایی دوباره دستی بر سر و روی آن بسیجی کشید و گفت:

-برادر هیچ عیبی ندار. من نوکر شما بسیجی ها هستم.

بابایی و دیدن آناناس

ستوان حسن دوشن

زمانی که تیمسار بابایی پست معاونت عملیات را به عهده داشتند، روزی یکی از خلبانان هواپیماهای مسافری، در بازگشت از سفر آفریقا، جهت دیدن بابایی به دفترش آمد. او کیسه ای پلاستیکی در دست داشت و پس از دیده بوسی کیسه را مقابل شهید بابایی قرار داد و گفت:

-قربان! ببخشید سوغات ناقابلی است.

تیمسار بابایی از او تشکر کرد و به داخل کیسه نگاهی انداخت. درون کیسه مقداری موز و آناناس، که آن زمان کمیاب بود، قرار داشت. شهید بابایی آناناس را از میان کیسه برداشت و کمی به آن نگاه کرد. سپس آن را در دست چرخاند و چند بار «سبحان الله» و «الله اکبر» گفت و از عظمت خداوند یاد کرد. خلبان در کنار ایستاده بود و از اینکه تیمسار بابایی از هدیه ای که او آورده بود خشنود است، خوشحال به نظر می رسید.

شهید بابایی گفت:

-برادر! اگر می خواهی از این هدیه ای که آورده ای ما بیشتر خوشحال شویم، اینها را ببر پایین و با دست خود به کارگرهایی که در جلوی ساختمان مشغول کار هستند بده.

خلبان که شگفت زده شده بود گفت:

-قربان من اینها را برای شما آورده ام.

شهید بابایی در پاسخ گفت:

-من از شما تشکر می کنم؛ ولی اگر این کارگران بخورند لذتش برای من بیشتر است.

سرانجام با اصرار تیمسار بابایی خلبان کیسه را برداشت و از در خارج شد. پس از رفتن خلبان، بابایی به جلو پنجره رفت. او میوه ها را به کارگران می داد و گاهی هم به بالا نگاه می کرد. شهید بابایی لبخند بر لب داشت و از اینکه کارگران موز و آناناس می خوردند، خوشحال به نظر می رسید.

عباس به غذا اهمیت نمی داد

ستوان هوشنگ آل ابراهیم

به خاطر رفاقت صمیمی که بین من و شهید بابایی بود، هر وقت که خانواده ایشان به مسافرت می رفتند، هنگام بازگشت از مأموریت به منزل ما می آمدند.

در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۶ نیمه های شب بود که شهید بابایی به منزل ما آمدند. از او پرسیدم که آیا شام خورده یا نه. پاسخ داد که شام خورده است.

من در حالی که می دانستم غذا نخورده است چیزی نگفتم. آن شب طبق عادت، گوشه اتاق بر روی زمین دراز کشید و یک پتو روی خودش انداخت. باید یادآور شوم که عباس هیچ وقت داخل رختخواب نمی خوابید. هنگام سحر پس از مناجات، تنها لقمه ای غذا خورد و سپس برخاست و نماز را بجا آورد و رفت.

آن روز تا ساعت نُه شب عباس در عملیتهای سخت چند بار بر فراز خلیج فارس به پرواز درآمد. مقارن ساعت نه و نیم شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم، دیدم عباس است که با حالتی خسته بر روی پله ها جلو در نشسته. از دیدن وضع و حال او شگفت زده شدم. پرسیدم:

-چه شده؟

عباس لبخندی زد و با لهجه شیرین قزوینی گفت:

-پسر! این گرسنگی امانم را بریده.

گفتم:

-مگر هنوز افطار نکرده ای؟

گفت: «نه.»

آنگاه با همان حال داخل منزل شد و پس از گرفتن وضو، نماز خواند. سپس سر سفره نشست و با وجود اینکه غذای موجود در سفره غذای مورد علاقه اش بود و او هم به شدت گرسنه بود؛ ولی تنها دولقمه کوچک خورد. سپس بدون اینکه اهمیتی به غذا بدهد، به کناری نشست. به او گفتم: «عباس جان! تو دو روز است که غذا نخورده ای و چندین ساعت پرواز کرده ای.» نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خدایا! تو را شکر.»

در چهره عباس نشانی از درد مشاهده نمی شد

سرهنک خلبان سعید آغاسی بیک

یک روز که با عباس از قرارگاه به تهران برگشتیم، به خاطر دندان درد عباس به مطب دندانپزشکی رفتیم. دکتر با مشاهده وضعیت دندان او خواست از آمپول بی حسی استفاده کند، ولی عباس با دیدن آمپول به دکتر گفت:

آقای دکتر کارتان را انجام بدهید. من مشکلی برای شما ایجاد نمی کنم.

من گفتم:

عباس درد دارد.

گفت:

تحمل می کنم.

بالاخره دکتر مشغول به کار شد و من به عباس خیره شده بودم. می خواستم تا عکس العملش را ببینم. به دستپایش نگاه کردم، ولی او نه به دسته صندلی فشار می آورد و نه در چهره اش نشانی از درد دیده می شد.

دکتر حدود یک ساعت بر روی دندان عباس کار کرد. او هر لحظه مترصد بود تا عباس بی تابی کند و او آمپول بی حسی را بزند؛ ولی گویی عباس تنها جسمش روی صندلی نشسته بود و مانند کسی که می خوابد، چشمانش را بسته و دهانش را باز کرده بود. کار دکتر روی دندان عباس تمام شد. هنگام خروج از مطب، عباس جلوتر از من بیرون رفت. دکتر رو به من کرد و گفت:

این چه جور آدمی است؟

گفتم:

والله نمی دانم.

دکتر با شگفتی گفت:

من کمتر کسی را دیده ام که این جوری باشد، دندانش خیلی عمیق بود؛ ولی هیچ احساس ناراحتی نکرد.

گریستن در سحرگاهان

سرهنگ خلیل صراف

بنده به عنوان مسئول حفاظت قرارگاه رعد به سربازان نگهبان دستور داده بودم تا شبها پس از خاموشی، برای ورود و خروج به قرارگاه ایست شبانه بدهند. یکی از شبها نگهبان پاس دو، که نوبت پاسداری اش از ساعت دو الی چهار صبح بود سراسیمه مرا از خواب بیدار کرد و گفت:

- در ضلع جنوبی قرارگاه شخصی هست که فکر می کنم برایش مشکلی پیش آمده.
پرسیدم:

- مگر چه کار می کند؟
گفت:

- او خودش را روی خاکها انداخته و پیوسته گریه می کند.

من بی درنگ لباس پوشیدم و همراه سرباز به طرف محلی که او نشان می داد رفتم. به او گفتم که تو همین جا بمان. سپس آهسته به طرف صدا نزدیک شدم. صدا به نظرم آشنا آمد. نزدیکتر که رفتم او را شناختم. تیمسار بابایی فرمانده قرارگاه بود. او به بیابان خشک پناه برده بود و در دل شب، آنچنان غرق در مناجات و راز و نیاز به درگاه خداوند بود، که به اطراف خود توجهی نداشت. من به خودم اجازه ندادم که خلوت او را برهم بزنم. از همانجا برگشتم و به سرباز نگهبان گفتم:

- ایشان را می شناسم. با او کاری نداشته باش و این موضوع را هم برای کسی بازگو نکن.

لباسهای شسته شده

سرهنگ خلیل صراف

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم، گاهی بچه ها هنگام رفتن به حمام لباسهای چرک خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعداً آنها را بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی برای شستن لباسهایشان رفته بودند، آنها را شسته و پهن شده می یافتند و با تعجب از اینکه چه کسی این کار را انجام داده، در شگفت می ماندند. سرانجام یک روز این معما حل شد و شخصی خبر آورد که آن کس که به دنبالش بودید، کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه، نیست.

از آن پس بچه ها از بیم آنکه مبادا زحمت شستن لباسهایشان بر دوش جناب بابایی بیفتد، یا آنها را پنهان می کردند و یا زود می شستند و دیگر لباس چرک در حمام وجود نداشت.

پیشگویی که به حقیقت پیوست

ستوان حسن دوشن

من همراه با تیمسار بابایی، سرهنگ اردستانی و ستوان در بندسری به طرف تبریز در حرکت بودیم. شهید بابایی و اردستانی در عقب ماشین مشغول خواندن قرآن بودند. حدود ۲۰ کیلومتری تبریز به کافی ئ بین راه رسیدیم. نماز صبح را خواندیم. بر سر سفره صبحانه که نشستیم، دیدم عباس گرفته و درهم است. پرسیدم که آیا اتفاقی افتاده؟ گفت که چیزی نیست. سپس زیر لب چند بار «الله اکبر» گفت. من که با خلق و خوی او آشنا بودم، چیزی نگفتم.

پس از صرف صبحانه آماده حرکت شدیم. وقتی که خواستم پشت فرمان بنشینم، سرهنگ اردستانی سوئیچ را از من گرفت و گفت:

- تو برو عقب یک کمی استراحت کن. من رانندگی می‌کنم.

شهید بابایی به من گفت:

- برو خودت بنشین پشت فرمان.

سپس به اردستانی گفت که عقب بنشیند. اردستانی گفت:

- بابا این بنده خدا خسته است، بگذار من بنشینم.

عباس گفت:

- حسن راننده بیابان است و الآن فقط او باید رانندگی کند.

او خواست تا دوباره پشت فرمان بنشیند که شهید بابایی با جدیت گفت:

- آقای اردستانی حرف را یک بار می‌زنند.

سرانجام من پشت فرمان نشستم و حرکت کردیم. سرهنگ اردستانی که از برخورد شهید بابایی

ناراحت شده بود، رو به او کرد و گفت:

- همه اش که نباید حرف شما باشد. این بابا خسته شده اگر الآن تصادف کند مقصّر چه کسی است؟

عباس گفت:

- إن شاء الله تصادف نمی‌کند. او از همه ما به جاده آشناتر است. ضمناً خودم تا تبریز پهلوی او می

نشینم تا خسته نشود.

مقداری از راه را که رفتیم، عباس برگشت و به سرهنگ اردستانی گفت:

- آقای اردستانی خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. لحظاتی پیش حادثه ای رخ داده که بعداً به چشم

خواهیم دید.

اردستانی گفت:

- آن حادثه به ما چه مربوط است.

سه چهار تا پیچ را که رد کردیم، دیدیم که دو دستگاه تریلر، از وسط، با یک وانت برخورد کرده اند و

در نتیجه تمامی سر نشینان وانت درجا مرده بودند. صحنه دلخراشی بود. عباس به سرهنگ اردستانی گفت:

- شما بروید پلیس راه را خبر کنید. من همین جا می‌نشینم.

ستوان دربندسری با عباس در آنجا ماندند و من به همراه سرهنگ اردستانی به پاسگاه رفتیم و پلیس

را به محل حادثه آوردیم.

پلیس مشغول بررسی بود که ما به راه افتادیم. در بین راه عباس که می‌خواست ناراحتی سرهنگ

اردستانی را از دل او درآورد گفت:

- صحنه را دیدید؟ آن وقت شما از دست ما ناراحت می‌شوید. من صدای تصادف را در رستوران

شنیده بودم.

من با شگفتی به عباس گفتم:

- از کافه تا اینجا پانزده کیلومتر فاصله است؛ چطور شنیدی؟

او پرسش مرا نشنیده گرفت و چیزی نگفت.

خداحافظی

خانم صدیقه حکمت همسر شهید

سال ۱۳۶۶ بنا بود همراه عباس به سفر حج مشرف شویم. روز پرواز در فرودگاه حاضر شدیم. پس از تحویل ساکهایمان در چهره عباس نوعی پریشانی دیدم. او سخت در اندیشه بود. انگار که می خواست چیزی بگوید و نمی توانست. جهت سوار شدن هواپیما از سالن انتظار خارج شدیم و به پای پلکان هواپیما رسیدیم. ناگهان عباس مرا صدا زد و گفت:

-خدا به همراهتان.

من و اطرافیان، که از آشنایان و خلبانان بودند، شگفت زده شدیم. به او نگاه کردم و گفتم:

-مگر تو با ما نمی آیی؟

سرش با پایین انداخت و زیر لب آرام گفت:

-الله اکبر.

من که از حرکت او گیج شده بودم گفتم:

-چه می خواهی بگویی؟ چه شده عباس؟

ولی او بی اعتنا به گفته من گفت:

-خیلی شلوغه.. خیلی شلوغه.

من که به خاطر آشنایی با اخلاق او تا حدی به منظور او پی برده بودم با ناراحتی گفتم:

-عباس! نکند که تصمیم داری با ما نیایی؟

او گفت:

-من نمی توانم با شما بیایم. کشتی ها باید سالم از تنگه بگذرند.

من حیران و سرگردان شده بودم. دیگران هم مثل من با شگفتی به چهره او خیره بودند. از میان

جمع، سرهنگ اردستانی که شاهد گفت و گوی ما بود گفت:

-عباس جان! همه برنامه ها جور شده. ساک تو داخل هواپیماست و از اینها گذشته، در مورد خلیج

فارس هم نباید نگران باشی. بچه ها بالای سر کشتی ها هستند.

سپس رو به من کرد و گفت:

-شما بروید خانم. من هم سعی می کنم تا با آخرین پرواز خودم را به شما برسانم.

من که می دانستم عباس از تصمیم خود منصرف نخواهد شد، به او گفتم:

-قول میدهید؟

او دستی بر سرش کشید و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

-می بینی که ساکم را هم پیش شما گرو گذاشته ام. قول می دهم که بیایم. حالا راضی شدی؟

آنگاه روی به سرهنگ اردستانی کرد و گفت:

-آقا مصطفی! همسرم را به شما و خانمت و هر سه را به خدا می سپارم.

آنگاه آقای صراف از او خواست تا همراه ما بیاید؛ ولی عباس که گویا می خواست حرف آخر را بزند تا

دیگر کسی به او اصرار نکند، رو به همه کرد و گفت:

-مکه من این مرز و بوم است. مکه من آبهای گرم خلیج فارس و کشتی هایی است که باید سالم از

آن عبور کنند. تا امنیت برقرار نباشد، من مشکل می توانم خودم را راضی کنم.

من که بغض، توانِ سخن گفتنم را گرفته بود و به سختی می توانستم حرف بزنم، با او خداحافظی کردم و به آرامی از پله های هواپیما بالا آمدم. بعد از من همه با عباس خداحافظی کردند و به داخل هواپیما آمدیم. از پنجره هواپیما می دیدم که عباس نگاهش را به ما دوخته و زیر لب چیزی می گوید. اشک از چشمانش سرازیر بود و در چهره من می نگریست. بعدها، وقتی که از سفر حج باز گشتیم، شنیدم که عباس در طی آن مدت طرحی را به اجرا درآورد که با طرح او چهل فروند کشتی گول پیکر تجارتي از تنگه خورموسی به سلامت عبور کردند.

از وداع تا شهادت

براساس گفته های نزدیکان شهید بابایی و همسر ایشان
آن شب تیمسار از همدان با همسرش در مکه تماس گرفت. خانم بابایی که به شدت هیجان زده بود پرسید:

-عباس چه وقت می آیی؟... من چشمم به در دوخته شده.
او در حالی که عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد، به آرامی گفت:
-خاطر جمع باشید که من عید قربان پیش شما خواهم بود.
گفت و گوی او با همسرش چند دقیقه ای ادامه داشت. در پایان عباس حلالیت طلبید و تماس قطع شد. لحظه ای نگذشته بود که ناگهان رنگ از رخسار خانم بابایی پرید و با صدایی لرزان، با خود گفت:
-وای این چه حرفی بود که او گفت؟!... برای چه حلالیت می طلبید؟!
دستپایش را به سوی آسمان بلند کرد و ملتسانه گفت:
-خدایا! خدایا! عباس را حفظ کن.
آنگاه به تلخی گریست.

سحرگاه آن شب شهید بابایی همراه محافظ و راننده اش از همدان عازم تهران شد. به محض حرکت، به خاطر خستگی که در تن داشت به خواب رفت.

گودرزی، راننده شهید بابایی، تعریف می کند: مسافتی از راه را طی کرده بودیم که ناگهان عباس از خواب پرید. نگاهی به اطراف کرد. همه جا را تاریک دید. سپس دستی بر سر کشید لبخندی زد. از داخل آئینه نگاهی به او کردم و گفتم:

-چرا می خندی؟

آهی کشید و گفت:

-چیزی نیست خواب دیدم.

گفتم:

-خیر است إن شاءالله.

او بی آنکه چیزی بگوید، یک دانه گلابی را از داخل پاکت برداشت و به من داد. گفت:

-بیا بالامجان بخور.

من نگاهی به او کردم و گفتم:

-پس چرا خودت نمی خوری؟

گفت:

-می خورم. اول شما که خسته هستی بخور.

او می گفت که در طول راه تیمسار را زیر نظر داشتم پرسیدم:
- شما چرا همه اش به من تعارف می کنید؟ ولی خودتان چیزی نمی خورید،
گفت:

- فکر من نباش. بخور، نوش جونت.

از لحن گفته هایش پیدا بود که خیلی خوشحال است. چشمانش را بر هم نهاد و آرام در زیر لب به
نجوا پرداخت.

وقتی جلو ساختمان معاونت عملیات رسیدیم، عباس از اتومبیل پیاده و وارد ساختمان شد. به عقب
برگشتم. چشمم به پاکت میوه افتاد. دیدم که او حتی یک دانه از میوه ها را هم نخورده است.

صبح زود تیمسار بابایی وارد دفتر معاونت عملیات شد و به آجودان گفت:

- پرونده خلبان اغنامیان را بیاورید.

پرونده را که آوردند، صفحه اول آن نامه ای بود در مورد درخواست وام. آن را امضا کرد و به

آجودان گفت:

- در مورد وام آقای اغنامیان سریعاً اقدام کنید.

آنگاه ادامه داد:

- در ضمن من او را ندیدم. از قول من عذرخواهی کنید و بگوئید که زودتر از این نتوانستم تقاضایش
را برآورده کنم.

لحظه ای مکث کرد و نگاهی به آجودان انداخت و گفت:

- خداحافظ.

آجودان ادای احترام کرد و گفت:

- ببخشید تیمسار شما این همه راه آمدید تا فقط یک برگه وام را امضا کنید!

او در حالی که لبخند بر لب داشت پاسخ داد:

- آخر ممکن بود دیگر نتوانم آن را امضا کنم.

آنگاه دوباره خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. او آن روز همه کارهایی را که می بایستی انجام می

داد انجام داد. سپس به منزل رفت و با مادر همسر و فرزندانش سلما، حسین و محمد خداحافظی کرد.

ودرزی، راننده تیمسار بابایی، می گوید که آنگاه رو به من کرد و گفت:

- آقای گودرزی! شما تشریف ببرید استراحت کنید که إن شاءالله بعد از عید قربان برگردید.

او می گوید: سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

- اگر از من بدی یا قصوری دیدی حلالم کن.

گفتم:

- مگر می خواهید به کجا بروید؟

دستی بر سر کشید و پاسخ داد:

- خوب دیگر؛ هیچ کسی از یک ساعت بعد هم خبر ندارد.

چند ساعت گذشت. او به همراه موسی صادقی به سوی قزوین به راه افتادند. وقتی به قزوین

رسیدند نیمه های شب بود. عباس در مقابل منزل پدرش پیاده شد و مثل همیشه با انگشت ضربه ای به شیشه

پنجره کوچکی که کنار در بود زد. لحظاتی بعد مادرش در را باز کرد. پس از روبوسی به مادر گفت:

- آقا جان خوابه؟

مادر پاسخ داد:

- آره پسر من! خوابه.

او گفت:

- می خواهم بیدارش کنم.

مادر گفت:

- بگذار وقت نماز که بیدار شد او را می بینی.

گفت:

- نه مادر! باید زودتر حرکت کنم. نمی توانم بمانم؛ یک مأموریت مهم دارم.

بر بالین پدر رفت. نگاهی به صورتش انداخت. سپس خم شد و گونه هایش را بوسید. حاج اسماعیل

چشمانش را باز کرد و گفت:

عباس جان آمدی؟

او گفت:

- ولی باید زود برگردم. مأموریت مهمی دارم.

پدر گفت:

- ولی عباس جان! ما روز عید قربان تعزیه داریم، برای تو نقش گذاشته ام. باید اینجا باشی.

او گفت:

- باشد پدر جان! پس نقش کوچکی برایم بگذار. *إن شاء الله* عید قربان می آیم.

پس از ساعتی عباس با پدر و مادر خداحافظی کرد و رفت. وقتی ماشین حرکت کرد، او چند مرتبه

برگشت و پشت سر را نگاه کرد. اتومبیل در انحنای کوچه از نظر ناپدید شد. مادر که مضطرب و پریشان به

نظر می رسید، روی به حاج اسماعیل کرد و گفت:

- عباس را هیچ وقت موقع خداحافظی این طور ندیده بودم. دلم برای او شور می زند.

حاج اسماعیل لبخندی زد و گفت:

- دلواپس نباش زن. خدا پشت و پناهنش.

مادر هم تکرار کرد:

- خدا پشت و پناهت پسر من. یا حسین! عباسم را به تو می سپارم.

آنگاه قطره اشکی بر گونه اش غلتید.

اتومبیل شهر را پشت سر گذاشت. عباس کتابچه دعا را از جیب درآورد و مشغول خواندن دعا شد.

ساعتی گذشت. به موسی صادقی که در حال رانندگی بود گفت:

- من کمی می خوابم. اگر خسته شدی بیدارم کن.

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای فریاد او در خواب، موسی صادقی را وحشت زده کرد. او علت

فریاد را پرسید. عباس در حالی که دست بر سر و روی خود می کشید گفت:

- ببخشید آقا موسی! خواب دیدم.

صادقی گفت:

- از بس خسته ای، از بس کار می کنی، در خواب هم دلشوره داری و خواب بد می بینی. عباس خندید و دستی به شانه صادقی زد. گفت:

- بیخشید آقا موسی که تو را ناراحت کردم.

سپس هر دو سکوت کردند. عباس در خود فرو رفته بود. ساعت چهار صبح بود که به پایگاه هوایی همدان رسیدند و مستقیم به مهمانسرا رفتند. عباس رو به موسی صادقی کرد و گفت:

- شما برو بخوا. من سری به قرارگاه می زنم.

سپس به سوی قرارگاه به راه افتاد.

ساعتی بعد، آفتاب تازه بالا آمده بود که جنگنده ای غرش کنان روی باند پایگاه نشست و چند دقیقه بعد وارد رمپ شد. کابین باز شد و تیمسار بابایی از پلکان جنگنده پایین آمد. مستقیماً به مهمانسرا رفت. در بین راه به یاد آورد که همسر موسی صادقی بیمار است؛ به همین خاطر زیر لب خود را سرزنش کرد که چرا او را با خود آورده است. وقتی وارد اتاق شد، صادقی هنوز خواب بود. مدتی بالای سرش نشست. سپس به آرامی او را بیدار کرد و گفت:

- تو چرا به من نگفتی که همسرت بیمار است؟

موسی صادقی گفت:

- مهم نیست.

او گفت:

- چرا! مهم است. خیلی هم مهم است. هر چه زودتر برگرد تهران و به همسر و فرزندان برس. اگر بچه ها سر حال بودند یک سر برو اصفهان؛ هم تفریحی کن و هم تجهیزات پروازی مرا بفرست تبریز.

صادقی گفت:

- ولی ممکن است اینجا کاری داشته باشی.

او گفت:

- شما نگران نباش. آقای دربندسری هست. اگر کاری داشتم به ایشان می گویم.

صادقی خود را آماده کرد و هنگام خداحافظی نگاهی به او کرد و گفت:

- خداحافظی امروز با همیشه فرق می کند.

تیمسار گفت:

- حلالمان کن آقا موسی!

چند لحظه سکوت بین آنها حکمفرما شد. صادقی به گوشه ای نگریسته و در فکر فرو رفته بود. سپس

با غم غریبی که در دل داشت گفت:

- خداحافظ قربان! مواظب خودتون باشید.

تیمسار بابایی به مسیر اتومبیل خیره مانده بود، که دستی را روی شانه اش احساس کرد و صدایی

آشنا که می گفت:

- چرا ماتی حاج عباس؟

عباس سرش را برگرداند و با چهره خندان عظیم دربندسری رو به رو شد. لبخندی نثار او کرد و

گفت:

- چطور عظیم آقا!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و همراه هم به سوی گردان عملیات به راه افتادند. وقتی وارد ساختمان عملیات شدند چشمشان به سرهنگ حسن بختیاری افتاد که از انتهای راهرو به سوی آنها می آمد. وقتی به هم رسیدند، تیمسار گفت:

-حسن آقا! آماده ای برویم مأموریت؟

بختیاری گفت:

-هر چه که شما بفرمائید! من در خدمتم.

دربندسری به تیمسار گفت:

-من هم با شما بیایم؟

عباس دستش را در گردن او انداخت و گفت:

-می خواهی به جای بمب زیر طیاره بندمت بالامجان؟

و او گفت:

-اگر تو بخواهی حاضرم تا مرا به جای بمب در زیر هواپیمایت ببندند.

آنگاه هر سه درحالی که لبخند بر لب داشتند به راه افتادند. چند دقیقه بعد هواپیمای «F-5» حامل

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری با کوهی از مهمات به آسمان پر کشید.

خورشید در حال افول بود و جلوه مشعشع آن پهنه آسمان را به رنگ شقایق، سرخ کرده بود. عظیم

دربندسری در حالی که به سوی فرارگاه می رفت. آهی کشید و با خود گفت:

-چه غروب غریبی است؟

وقتی آفتاب با آخرین شعاع کم رنگش در افق پنهان می شد، صدای غرش رعدآسای جنگنده ای

سکوت آسمان را درهم شکست و چند دقیقه بعد تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری در حالی که کلاه پرواز خود

را در دست داشتند، با گامهای پیروزمندانه ای به سوی «رَمپ " ۱ "» می آمدند.

عظیم دربندسری به سوی عباس رفت و او را در آغوش گرفت. سرهنگ بختیاری گفت:

-جات خالی بود عظیم آقا! ولی شانس آوردی که زیر بال نبودی.

تیمسار دستی بر روی شانه دربندسری گذاشت و هر سه به سوی اتومبیل رفتند. بانگ مؤذن در

آسمان پیچید. تیمسار بابایی با تانی از جای برخاست و زیر لب زمزمه کرد:

-الله اکبر!

سپس به قصد وضو قدم برداشت. وقتی کنار حوض کوچک محوطه گردان عملیات رسید، در حالی که

زیر لب اذان می گفت، سرش را به آسمان بلند کرد. دربندسری و سرهنگ بختیاری در گوشه ای ایستاده

بودند و او را می نگرستند. چند لحظه بعد به سوی او به راه افتادند. دربندسری گفت:

-تا حالا عباس را این طور ندیده بودم. رفتارش، نگاه کردنش، راه رفتنش، چطوری بگم، طور دیگری

است. سرهنگ! دلم خیلی شور می زند.

تیمسار وضو را تمام کرد. نگاهی پرمهر به چهره هر دو انداخت و گفت:

-چه شده عظیم آقا؟

دربندسری پاسخی نداد. سرهنگ بختیاری گفت:

-چیزی نیست قربان! عظیم آقای ما تازگی ها، کمی رمانتیک شده.

تیمسار به آرامی گفت:

-عَجَّلُوا بِالصَّلَاةِ.

سپس به راه افتاد. آن دو نگاهی به هم کردند و به دنبال او رفتند. آن شب، بجز تیمسار بابایی، سرهنگ بختیاری و عظیم دربندسری کس دیگری در گردان عملیات نبود. آن دو شام چلوکباب خوردند؛ ولی عباس علیرغم اصرار سرهنگ و دربندسری یک لیوان شیر بیشتر نخورد. او شیر را سر کشید و سپس مشغول مطالعه و بررسی طرحهای مورد نظرش شد. ساعتی بعد سرهنگ بختیاری گفت:

-من به مهمانسرا می روم تا استراحت کنم. اگر کاری داشتی بفرست دنبالم یا زنگ بزن.

عباس از جا برخاست و دست در گردن سرهنگ انداخت. او را بوسید و گفت:

-برو استراحت کن. شب بخیر.

چند لحظه بعد رو به دربندسری کرد و گفت:

-عظیم آقا! شما هم برو استراحت کن. فردا خیلی کار داریم.

دربندسری دستگیره ی در را چرخاند. مکث کوتاهی کرد و سپس سرش را برگرداند و گفت:

-چرا نرفتی؟ مگر قول نداده ای؟

تیمسار گفت:

-به کی؟

دربندسری گفت:

-به خانمت.

عباس مکثی کرد و گفت:

-چرا! می رم.

دربندسری گفت:

-می ری؟! کجا می ری؟

او گفت:

-خُب... مکه دیگه.

دربندسری با شگفتی گفت:

-مکه؟! عباس جون چرا سربه سرم می گذاری؟ مثل اینکه یادت رفته فردا عید قربان است. تیمسار

دستی بر سرش کشید و گفت:

-نه. نه عظیم آقا! یادم نرفته.

دربندسری در حالی که کلافه به نظر می رسید گفت:

-من که از حرفهای تو چیزی نمی فهمم. پاک گیج شده ام. من رفتم بخوابم. شب بخیر. عباس لبخندی

زد و گفت:

-شب بخیر گیج خدا!

دربندسری با خود تکرار کرد:

-گیج خدا. گیج خدا. نه عباس جون! من لایق این تعریف نیستم.

در را پشت سرش بست. تیمسار دستی به چهره اش کشید و گفت:

-الله اکبر!

دربندسری هر چه کوشید تا بخوابد نتوانست. با خود گفت: «امشب چه شب اسرارآمیزی است، چرا اینقدر کلافه ام؟» برخاست و به طرف اتاق عملیات رفت. وقتی پشت در اتاق رسید صدای عباس در گوشش پیچید:

«ربنا لا تُزغ قلوبنا بعد از هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمه إنک أنت الوهاب " ۱».

«ربنا إغفر لنا ذُنوبنا و إسرأفنا فی أمرنا و ثبت أقدامنا و انصُرنا علی القوم الکافرین " ۲».

عظیم آرام در را باز کرد و در گوشه ای نشست. محو تماشای عباس شد. چند دقیقه بعد عباس سر برگرداند. با صدایی آرام و دلنشین گفت:

- آقا عظیم! چرا نخوابیده ای؟

دربندسری مات مانده بود. به سوی عباس رفت و دستهای او را گرفت. با بغض گفت:

- می ترسم. نمی دانم از چه چیز فقط این را می دانم که می ترسم.

تیمسار دستی روی شانه او گذاشت و گفت:

- برو وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان. بعد از خدا بخواه که صلح و آرامش را به مسلمانان برگرداند. از خدا بخواه که سپاه اسلام بر سپاه شیطان پیروز شود و بخواه که ایمان را استوار و پابرجا نگه دارد. آقا عظیم! برای من گنهکار هم دعا کن.

سخنان او که تمام شد از چشمان دربندسری اشک سرازیر بود. تیمسار با مهربانی گفت:

- برو عظیم آقا! برو. تو باید استراحت کنی. فردا صبح برایت یک مأموریت دارم. باید ماشین و وسایل

ما را ببری تبریز.

دربندسری با صدای لرزانی گفت:

- هر چه شما بگویید. چشم. چشم.

سپس با گامهای سستی اتاق را ترک کرد. عباس دستی به سرش کشید و گفت:

«-الله اکبر!»

ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود. تیمسار بابایی گوشی تلفن را برداشت و گفت:

-لطفاً سرهنگ بختیاری را بیدار کنید و بفرمائید تشریف بیاورند گردان عملیات.

سرهنگ بختیاری با شتاب لباسهایش را پوشید و به طرف گردان عملیات رفت. دقایقی بعد به همراه

تیمسار بابایی جهت انجام یک مأموریت بروی مرزی سوار بر جنگنده شدند.

هنگامی که چرخهای جنگنده، پیروزمندانه سطح باند را لمس کرد، شعاعهای کمرنگ خورشید تازه از

افق سر برآورده بود.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری در حال گفت و گو در مورد مأموریت بعدی بودند که دربندسری

وارد اتاق عملیات شد. عباس با دیدن او گفت:

-یا الله! صبح به خیر عظیم آقا! شما حاضری؟

دربندسری گفت:

-اول چیزی بخوریم بعد.

تیمسار گفت:

-من فقط یک لیوان شیر می خورم.

دربندسری گفت:

- بیبیم عباس جان! نکنه می خواهی خودکشی کنی؟! آخر پدر من این معده به غذا احتیاج داره. ببین من همه چیز گرفته ام.

عباس آرام گفت:

- فقط یک لیوان شیر.

دربندسری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشد. هر چه میل شماست.

هنگام صرف صبحانه، او گویی در دنیای دیگری سیر می کرد. شاید هم می خواست برای ظهر عید قربان خود را آماده کند. تیمسار به طرف دربندسری آمد و گفت:

- عظیم آقا! احتیاط کن، اِنْ شاءَ اللهُ تبریز همدیگر را می بینیم.

سپس دربندسری و تیمسار یکدیگر را در آغوش گرفتند.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری به بحث درباره مأموریت جدید پرداختند. چند ساعت بعد با سرهنگ باهری، فرمانده پایگاه همدان، به سوی محوطه پارک هواپیماهای شکاری به راه افتادند.

تیمسار بابایی و سرهنگ بختیاری وارد کابین شدند و با اشاره دست از سرهنگ باهری خداحافظی کردند. چند لحظه بعد پس از بررسی دوباره، در ابتدای باند، تیمسار بابایی متوجه شد که سیستم ردیابی هواپیما دچار اشکال شده است؛ به همین خاطر به برج اطلاع دادند که جهت رفع اشکال، هواپیما به رمپ باز می گردد.

تیمسار بابایی سرهنگ بختیاری و سرهنگ باهری همه منتظر ایستاده بودند و پرسنل فنی مشغول رفع اشکال بودند. سرهنگ بختیاری رو به تیمسار بابایی کرد و گفت:

- اگر با آن وضع پرواز می کردیم...

عباس حرف او را قطع کرد و گفت:

- گم می شدیم، نه؟

سرهنگ باهری گفت:

- همه می گفتند که معاونت عملیات نیروی هوایی، به همراه یک خلبان با تجربه در یک پرواز ساده گم شدند.

تیمسار بابایی گفت:

- بله حق با شماست.

سرهنگ باهری لبخندی زد و گفت:

- البته این فقط یک شوخی است. چون با تجربه و آشنایی که شما و جناب بختیاری دارید بدون این سیستم هم پرواز مشکلی نخواهید داشت.

دقایقی بعد مشکل برطرف شد و پس از چند دقیقه تیمسار و سرهنگ بختیاری سقف آسمان را شکافتند. ساعتی گذشت و بعد در حالی که ابزار و ادوات زرهی دشمن، از آتش خشم دلوران دشمن شکار سوخته بود و شعله هایش به آسمان زبانه می کشید، آنها در پایگاه تبریز فرود آمدند.

جمعه ۱۵ مرداد ماه سال ۱۳۶۶ تبریز، پایگاه دوم شکاری، ساعت هشت و سی دقیقه صبح

عید قربان

به نقل از دوستان شهید بابایی

وقتی هواپیما روی باند پایگاه هوایی تبریز فرود آمد، سرهنگ محمد نادری به اتفاق خلبانان و جمعی از مسئولین به استقبال آمدند و به تیمسار بابایی خوش آمد گفتند. سپس به اتفاق هم رهسپار قرارگاه شدند.

سرهنگ بختیاری به تیمسار بابایی گفت:

-اگر اجازه دهید، نا شما کارهایتان را انجام دهید، من کمی استراحت کنم.

آنگاه رفت و در گوشه ای از سالن قرارگاه، که با موکتی به رنگ آبی آسمانی فرش شده بود، دراز کشید. چند دقیقه گذشت و او به خواب عمیقی فرو رفت.

تیمسار به اتفاق سرهنگ نادری وارد گردان عملیات شدند. او گزارش پرواز را در دفتر مخصوص نوشت و زیر آن را امضا کرد. در این لحظه سرهنگ نادری گفت:

-تیمسار! شما خیلی خسته هستید بهتر است کمی استراحت کنید.

تیمسار بابایی نگاهی به او کرد و گفت:

-نه آقای نادری! خسته نیستم.

سپس از جا برخاست. کنار پنجره آمد و به آسمان خیره شد. چند لحظه بعد به آرامی سرش را

برگرداند و خطاب به سرهنگ نادری گفت:

-محمد آقا! بگو هواپیما را مسلح کنند.

سرهنگ نادری گفت:

-ولی عباس جان! امروز عید قربان است. چگونه این کار را به فردا موکول کنیم؟

او با صدایی آرام گفت:

-امروز روز بزرگی است. روزی است که اسماعیل به مسلخ عشق رفت.

تیمسار صحبت می کرد و سرهنگ نادری محو چهره او شده بود. لحظاتی بعد سکوتی دلنشین بر اتاق

سایه افکند. تیمسار گفت:

-می دانی؟ امروز قرار بود من قزوین باشم. آخر تعزیه داریم. به پدر گفتم یک نقش کوچک برایم

در نظر بگیرد؛ اما حالا اینجا هستم. خوب دیگر، اگر موافقی طرح این پرواز را مرور کنیم.

سرهنگ نادری گفت:

-حالا که شما اصرار دارید، من حرفی ندارم.

تیمسار طرح مورد نظرش را با دقت روی نقشه برای نادری تشریح کرد. نقطه نشانه ها، مواضع

پدافندی، تأسیسات و نیروهای زرهی دشمن را روی آن مشخص کرد. پس از تبادل نظر، در حالی که تجهیزات

پروازی خود را همراه داشتند. محوطه گردان عملیات را ترک و به پیشنهاد تیمسار پیاده به سوی جنگنده به

راه افتادند. سرهنگ نادری نگاهی به عباس کرد. دید که او علیرغم بی خوابی و خستگی مفرط، استوار و با

صلابت گام برمی دارد. رو به او کرد و گفت:

-عباس جان! امروز عید قربان است.

او پاسخ داد:

-می دانم محمد آقا! این را یک دفعه دیگر هم گفتم:

سرهنگ نادری گفت:

-منظورم چیز دیگری بود. تو قول داده بودی که امروز در مکه پیش همسرت باشی.

تیمسار گفت:

-بله می دانم.

سپس سکوت کرد.

سرهنگ بختیاری ناگهان از خواب پرید. به ساعتش نگاه کرد و با دستپاچی از جا برخاست. با شتاب کلاه و تجهیزات خود را برداشت و به سمت محوطه پرواز دوید. عوامل فنی مشغول مسلح کردن یک هواپیمای «F-5» دو کابینه بودند. تیمسار دستی بلند کرد و گفت:

-خسته نباشید.

عوامل فنی با دیدن او دست از کار کشیدند و نزد او آمدند. پس از احوالپرسی، سرپرست گروه

گفت:

-همان طور که دستور داده بودید هواپیما را مسلح کردیم.

عباس به سوی هواپیما رفت و پس از یک بازرسی گفت:

-کافی نیست. شما فقط راکت‌های زیر بدنه را بسته‌اید. خشاب‌های راکت بغل و فشنگ‌های هواپیما را پر

کنید. در ضمن موشک‌های زیر بال را هم ببندید. می‌خواهم مهمات کاملاً فول باشند.

سرهنگ نادری گفت:

-بیخشید؛ ما برای شناسایی می‌رویم یا می‌خواهیم بغداد را شخم بزنیم؟

تیمسار نقشه‌ای را از جیبش درآورد و گفت:

-بین آقای نادری. وقتی به هدف رسیدیم، در این نقطه بمب‌ها را رها می‌کنیم. سپس تأسیسات این

منطقه را هدف قرار می‌دهیم. در قسمت بعد باید دور بزنیم و نیروی زرهی دشمن را که در این نقطه قرار

دارند با راکت و فشنگ مورد حمله قرار دهیم.

سرهنگ نادری گفت:

-امیدوارم که خداوند خودش کمک کند.

سپس تیمسار بابایی به گوشه‌ای رفت. کتابچه دعایش را از جیب بیرون آورد و مشغول خواندن دعا

شد. در این لحظه سرهنگ بختیاری در حالی که نفس، نفس زنان می‌دوید به آنها رسید. گفت:

-من... من خواب ماندم. چرا بیدارم نکردی؟

تیمسار گفت:

-خُب تو خسته بودی، باید استراحت می‌کردی.

سرهنگ بختیاری گفت:

-عباس جان! تو که از من خسته‌تر هستی. الآن دو شب است که نخوابیده‌ای. اگر اجازه بدهی من به

جای تو با نادری بروم.

تیمسار گفت:

-نه حسن آقا! من خسته نیستم. شما ان شاء الله پرواز بعدی را انجام بدهید.

هر قدر که اصرار کرد او قانع نشد و سرانجام روی به سرهنگ بختیاری کرد و گفت:

-حسن جان! گفتم که تو فرصت داری.

آنگاه اندکی سکوت کرد و آرام گفت:

-شاید دیگر من فرصتی برای پرواز نداشته باشم.

با شنیدن این جمله اشک در چشم سرهنگ بختیاری پر شد. با لحن لرزانی گفت:

-خدا نکند.

آن وقت هر سه به یکدیگر نگاه کردند. تیمسار به آرامی دست در گردن سرهنگ بختیاری انداخت و او را در آغوش گرفت و گفت:

-عیدت مبارک. وقتی برگشتم جشن می گیریم.

سرهنگ در حالی که گونه های او را می بوسید با بغض گفت:

-حاج عباس! به من عیدی نمی دهی؟

او خندید و گفت:

-عیدی طلبت تا بعد از اذان ظهر.

سرهنگ بختیاری، گویی که چیز با ارزشی را از دست می دهد، حاضر نبود عباس را رها کند؛ ولی

سرانجام لحظه رفتن فرارسید. مسئول فنی به آنها نزدیک شد و گفت:

-تیمسار! همان طور که دستور دادید هواپیما «فول مهمات» آماده پرواز است.

تیمسار ضمن تشکر از مسئول فنی با او دست داد و گفت:

-ما را حلال کنید.

مسئول فنی با شگفتی گفت:

-قربان این چه حرفی است که می فرمائید.

او لبخندی زد و گفت:

-خدا نگهدارت برادر.

مسئول فنی در پاسخ گفت:

-خدا نگهدار قربان.

تیمسار سرش را به آسمان بلند کرد.نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:

-الله اکبر!

سپس دستی بر سر کشید.روی به نادری کرد و گفت:

-محمد آقا بریم؟

هر دو از پلکان جنگنده بالا رفتند.تیمسار قبل از اینکه وارد کابین شود، سر برگرداند و نگاهی به

سرهنگ بختیاری و مسئولین فنی، که در فاصله ای از هواپیما ایستاده بودند انداخت و برای آنها دست تکان

داد. بختیاری و بقیه با تکان دادن دست از همان جا با عباس وداع کردند. عباس وارد کابین شد. سپس سوئیچ

ها و سیستمهای هواپیما را چک کرد و سالم بودن آنها را به نادری تذکر داد.

لحظه ای بعد صدای او به آرامی در گوش نادری پیچید:

-خدایا تو شاهدی که هر کاری می کنم، تنها برای رضای تو و سرافرازی مسلمین است.

تیمسار قدری مکث کرد.آنگاه خطاب به سرهنگ نادری که در کابین جلو نشسته بود گفت:

-بریم که روز، روز جنگ است.

هواپیما با غرشی رعد آسا، به پرواز درآمد.

سرهنگ بختیاری در جاده فرعی، کنار باند ایستاده و چشمانش به آسمان خیره مانده بود. هواپیما که

از نگاهش ناپدید شد، با صدای گرفته ای زیر لب گفت:

-موفق باشید.

او لحظه ای مکث کرد. سپس ناخودآگاه با صدایی بلند فریاد کشید:

-تا برگردی همین جا می مانم.

آنگاه بی اختیار چند قطره اشک بر گونه هایش لغزید. تیمسار پس از اینکه نشانه ها و هدفهای مورد نظر را به نادری یادآوری کرد، چند لحظه ساکت شد. سپس صدای او از رادیوی هواپیما به گوش می رسید که زیر لب می گفت:

-پرواز کن. پرواز کن. امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.

جنگنده دل آسمان را می شکافت. صدای سرهنگ نادری در رادیوی تیمسار پیچید.

-موقعیت چیست؟

او گفت:

-تا هدف، زمان محاسبه شده سه دقیقه.

و بعد ادامه داد:

-چهار درجه به سمت شمال.

هواپیما پس از مانوری در آسمان، تأسیسات دشمن را مورد هدف قرار داد. با اصابت بمب ها کوهی

از آتش به آسمان زبانه کشید، صدای تیمسار در گوش سرهنگ نادری پیچید.

-الله اکبر! الله اکبر! الله اکبر! می ریم به طرف نیروهای زرهی دشمن.

چند لحظه بعد باران گلوله و راکت بر سر نیروهای دشمن باریدن گرفت.

وقتی تیرباران به پایان رسید، تیمسار گفت:

-محمد آقا برمی گردیم.

هواپیما در یک چرخش ۱۸۰ درجه از منطقه دور شد. در پایین، آتش زبانه می کشید و نیروهای

عراقی هر یک به گوشه ای در حال فرار بودند. جنگنده، پیروزمندانه آسمان را درمی نوردید. در نگاه عباس،

کوههای بلند بودند و جنگلهای سرسبز. صدای عباس از رادیو به گوش رسید:

-آقای نادری پایین را نگاه کن! درست مثل بهشت می ماند!

سپس آهی کشید و ادامه داد:

-خدا لعنتشون کنه که این بهشت را به جهنم جنگ تبدیل کرده اند.

سرهنگ نادری ساکت بود. چند لحظه بعد صدای عباس فضای کابین را پر کرد. او این مصراع از تعزیه

مسلم را زمزمه می کرد:

-مسلم سلامت می کند یا حسین!

ناگه‌های صدای انفجار مهیبی همه چیز را دگرگون کرد. او در یک لحظه احساس کرد که به دور کعبه

در حال طواف است؛ به همین خاطر با صدای نرم و آرامی گفت:

-اللهم لیبک. لیبک لا شریک لک لیبک. ...

و آخرین حرف ناتمام ماند.

دادپی، یکی از خلبانان و دوستان تیمسار بابایی، می گوید که عاشقان کعبه در حال طواف بودند، صدای

اذان در فضا پیچید. ناگهان بر جای خود میخکوب شدم و با چشمانی شگفت زده عباس را دیدم که احرام بسته.

سراسیمه صف زائران را شکافتم تا خود را به او برسانم؛ ولی هر چه گشتم او را نیافتم.

همسر تیمسار بابایی می گوید که آن روز در مکه، هنوز رکعت دوم نماز را تمام نکرده بودم، احساس کردم در دلم طوفانی برپا شده. لحظه ای چشمانم سیاهی رفت؛ ولی بر خود مسلط شدم. ناخواسته اشک جلو چشمانم را سیاه کرد.

سرهنگ نادری درد شدیدی در ناحیه پشت و بازویش احساس کرد، کابین پر از دود شده بود. لحظاتی از خود بی خود شد. وقتی چشم باز کرد نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. احساس کرد که همه چیز به پایان رسیده. هواپیما به سرعت به سوی زمین در حال سقوط بود. نادری با تمام قدرت سعی کرد که جنگنده را مهار کند. چند لحظه بعد هواپیما به حالت افقی درآمد. نگاهی به نشان دهنده ها کرد، همه چیز به هم ریخته بود. کوشید تا توسط کانال داخلی با تیمسار تماس بگیرد. فریاد زد:

-عباس حالت خوبه؟

ولی جوابی نشنید. بار دیگر گفت:

-عباس صدای مرا می شنوی؟ سرعت هواپیما کم شد. نشان دهنده های تو در چه وضعی هستند؟ اما جز صدای باد و صداهای نامفهوم چیزی شنیده نمی شد.

سرهنگ نادری گیج شده بود. نمی دانست باید چه کند. یک بار دیگر ملتمسانه گفت:

-عباس جان! حالت خوبه؟

باز هم جوابی نشنید.

ناامید شد. می کوشید تا کانال رادیو را روی رادار تنظیم کند. چند لحظه بعد با صدایی مضطرب گفت:

-از تندر به رادار. از تندر به رادار و ...

در آخرین لحظه ناگهان صدای افسر کنترل رادار در رادیوی نادری پیچید:

-از رادار به تندر. از رادار به تندر. صدای شما مفهوم است. به گوشم.

سرهنگ نادری با همان حالت گفت:

-ما مورد هدف قرار گرفته ایم. وضعیت مناسبی ندارم. سعی می کنم هواپیما را به حالت نرمال

هدایت کنم.

افسر رادار گفت:

-سعی کنید خون سرد باشید. موقعیت را بررسی کنید. به گوشم.

هواپیما چون عقابی زخمی سینه آسمان را می شکافت و به پیش می آمد. گاهی از تعادل خارج می شد و چند لحظه بعد با تلاش سرهنگ نادری به حالت عادی برمی گشت. نادری بار دیگر از کانال داخلی، عباس را صدا کرد؛ ولی باز سکوت بود. آئینه داخل کابین را تنظیم کرد؛ تا بلکه بتواند از وضع کابین عقب آگاه شود؛ اما به علت اینکه شیشه حایل بین دو کابین شکسته بود، چیزی دیده نمی شد. سرهنگ نادری مانوری به هواپیما داد و با دقت از آئینه به داخل کابین عقب خیره شد. ناگهان دید که حفاظ کابین شکسته و قسمتی از چتر نجات عباس در معرض باد شدید در اهتزاز است. وقتی بیشتر دقت کرد با دیدن لکه های قرمز خون که به قسمتهایی از کابین پاشیده شده بود، با خود گفت حتماً فشار باد او را متلاشی و به بیرون پرتاب کرده است. نادری بار دیگر روی کانال رادار رادیو را تنظیم کرد و گفت:

-هواپیما به شدت آسیب دیده. نشان دهنده ها مختل شده اند. از وضع کابین عقب اطلاعی ندارم.

خودم هم زخمی هستم.

افسر رادار گفت:

- خودتان را در مسیر ۳۸ درجه شمال غربی قرار بدهید و ارتفاع را کم کنید. وضعیت شما به برج مراقبت پایگاه اطلاع داده شد.

صدای آژیر وضع اضطراری در محوطه پایگاه پیچیده بود. آمبولانس ها و خودروهای آتش نشانی و نیروهای امداد به سوی باند پرواز در حرکت بودند.

سرهنگ بختیاری با شنیدن صدا و دیدن صحنه در حالی که فریاد می زد: «عباس! عباس!» به سوی کاروان می دوید.

در اتاق رادار برج مراقبت همه چیز عادی بود. همه در حال تکاپو بودند. افسر کنترل رادار با دستپاچگی شماره مرکز پیام را گرفت، با هیجان وضعیت را گزارش کرد و خواست تا سریعاً این پیام را به ستاد فرماندهی نیرو مخابره کنند. سپس روی کانال مخصوص با هواپیما تماس گرفت و گفت: «لطفاً اعلام وضعیت کنید.»

سرهنگ نادری با وجود ناراحتی و دردی که احساس می کرد تمام سعی خود را به کار برد تا به هر قیمتی که شده هواپیما را به پایگاه برساند. وقتی صدای رادار را شنید، گفت:

- دارم تلاش می کنم؛ ولی وضع هر لحظه بدتر از قبل است.

افسر رادار گفت:

- الان شما در هجده کیلومتری باند پایگاه هستید. لطفاً کانال رادیو را روی برج مراقبت تنظیم کنید.

ما در جریان وضع شما خواهیم بود.

سرهنگ نادری با زحمت کانال رادیو را روی برج تنظیم کرد و گفت:

- دارم سعی می کنم جنگنده را کنترل کنم. در حال کم کردن ارتفاع هستم. لطفاً زاویه «لندینگ» را به

من بدهید.

صدای برج مراقبت به گوش می رسید:

- روی زاویه هجده درجه ارتفاع کم کنید. باند برای فرود اضطراری شما آماده است. لطفاً کانال را

روی «کاروان» تنظیم کنید. خونسرد باشید.

سرهنگ نادری رادیو را روی کاروان تنظیم کرد. احساس می کرد هر لحظه حالش بدتر می شود.

درد شدیدی در پشت و بازویش احساس کرد. چشمانش سیاهی رفت؛ ولی تکان شدیدی به خود داد تا

حواسش را جمع کند. با صدایی حاکی از درد گفت:

- حالم هیچ مساعد نیست.

افسر کاروان گفت:

- خونسرد باش محمدجان! خدا تو را کمک می کند. همه چیز برای فرود آماده است. روی همان

زاویه ای که هستی بیا روی باند. من دارم تو را با دوربین می بینم.

سرهنگ نادری در حالی که ارتفاع هواپیما را کم می کرد، باند فرودگاه را دید. با تمام توان کوشید تا

خود را به آن سمت بکشد؛ ولی ناگهان صدایش در رادیوی کاروان پیچید.

- دور موتور کم نمیشه.

افسر کاروان در حالی که سعی می کرد به سرهنگ نادری دلداری بدهد گفت:

- چاره ای نیست محمدجان! بیا روی باند.

سرهنگ ملتمسانه گفت:

-خدایا! خودت کمک کن.

او در حالی که چشمانش از حذقه درآمده بود با همان سرعت پرنده را روی باند کشید. جنگنده با سرعت سرسام آوری روی باند می دوید. ترمزها را امتحان کرد؛ ولی ناامید شد. فریاد زد:

-ترمزها کار نمی کنند.

افسر کاروان گفت:

-چتر روبزن.

وقتی چتر هواپیما باز شد. افسر کاروان فریاد کشید:

-خدایا خودت کمک کن.

چتر رها شد و هواپیما با همان سرعت به انتهای باند نزدیک می شد. در این لحظه در برابر سیمای بهت زده ی نادری «تور باریر» چون سدی عظیم جنگنده را از حرکت بازداشت. در اثر سایش، چرخهای هواپیما آتش گرفت؛ ولی در همان لحظه نیروهای آتش نشانی و امداد خود را به هواپیما رسانده و آن را خاموش کردند. چند نفر از امدادگران به سوی هواپیما دویدند.

سرهنگ نادری آخرین تلاش خود را به کار گرفت و از کابین خارج شد. او درحالی که با قدمهای لرزان از هواپیما فاصله می گرفت، نگاهی به کابین شکسته عباس انداخت.

یکی از دوستان خلبان به نادری نزدیک شد. سرهنگ نادری نگاهی به اطراف و سپس نگاهی به هواپیما کرده، خود را در آغوش آن دوست انداخت و به شدت گریست.

سرگرد بالازاده، اولین کسی بود که خود را به کابین هواپیما رساند. با شتاب از هواپیما بالا رفت. لحظاتی بعد در جلو نگاه ماتم زده حاضران، با دست بر سر خود کوبید و فریاد زد:

-عباس داخل کابین است.

شیون و غوغایی برپا شده بود. سرهنگ بختیاری وقتی به کاروان رسید فریاد زد:

-چه شده؟...

افسر کاروان با صدای گرفته ای گفت:

-متأسفم.

سرهنگ پاهایش سست شد و با چهره شگفت زده ای به انتهای باند خیره شد. سپس آرام و در حالی که اشک می ریخت سرش را در میان دو دست پنهان کرد.

آخرین کلام مؤذن در فضای باند پیچید:

-«الله اکبر... الله اکبر»

در لحظه های اذان ظهر عید قربان پیکر پاک تیمسار بابایی بر روی دستها تشییع شد و با آمبولانس به بیمارستان پایگاه انتقال یافت.

خبر شهادت عباس بسرعت در همه جا پیچید

عظیم دربند سری وقتی وارد پایگاه شد بی درنگ به سوی گردان عملیات رفت. طول راهرو را طی کرد و به اتاق خلبانان رسید. وقتی وارد شد دید چشمها همه اشکبار است. پرسید:

-چه شده؟!

جوابی نشنید. فریاد کشید:

-عباس کو؟!

با گفتن این جمله ناگهان صدای گریه خلبانان بلند شد. او بر سر و روی خود کوبید و چند دقیقه بعد ماتم زده آنجا را ترک کرد.

هوایمای سفید رنگ جت فالکون، چرخهایش را بر روی باند کشید و سپس در محوطه رمپ متوقف شد. سراسر رمپ، خلبانان و پرسنل به حالت احترام ایستاده بودند. تابوت عباس در حالی که در پرچم جمهوری اسلامی پیچیده شده بود، در میان رمپ قرار داشت. همه در گوشه ای ایستاده بودند و بی صدا می گریستند.

سرهنگ نادری، با حال نامساعدی که داشت، به یکی از خلبانان تکیه داده و مات و مبهوت به تابوت خیره شده بود. گارد احترام، مسلح در یک ردیف به طور منظم ایستاده بودند.

سرهنگ بختیاری در حالی که اشک از چشمانش جاری بود. با گامهایی آرام، به سوی فرمانده پایگاه رفت و گفت:

-دلم می خواهد برای تشییع پیکر عباس، من فرمان پیش فنگ بدهم... اجازه می دهی؟
فرمانده پایگاه در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، او را در آغوش کشید و هر دو به شدت گریستند.
پس گفت:

-باشد. تو فرمان بده.

سرهنگ با گامهایی لرزان از فرمانده پایگاه جدا شد و به وسط رمپ رفت. وقتی نزدیک گارد احترام رسید، با تمام قدرت سعی کرد که بر خود مسلط باشد. صدای سرهنگ در فضای رمپ پیچید:

-گوش به فرمان من...گارد مسلح... به احترام شهید... پیش فنگ.

و آنگاه مارش عزا، توسط گروه موزیک نواخته شد.چند تن از خلبانان پیش رفتند، تابوت را بر دوش گذاشتند و با قدمهای آهسته به سوی هوایما رفتند. مشایعت کنندگان به حالت احترام در جای خود ایستاده بودند.

وقتی تابوت را به داخل هوایما بردند، بار دیگر صدای دردآلود سرهنگ بختیاری در فضای باند پیچید:

-گارد احترام!پا... فنگ.

چند دقیقه بعد جت فالکون سفید به نرم حرکت قو، از روی باند به هوا برخاست و در آسمان اوج گرفت. همه به مسیر پرواز خیره شده بودند و در منظر نگاهشان، خورشید که در حال افول بود، اشعه سرخ فامش پهنه آسمان را به رنگ خون تصویر کرده بود.

خبر شهادت تیمسار بابایی چون باد در سراسر ایران پیچید.دوستانش در اصفهان در عزایش سیه پوش شدند.شهرستان قزوین سراسر ماتم زده شد و بر سر هر دری بیرقی سیاه برافراشته شد. نیروی هوایی، عزای عمومی اعلام کرد و همه پایگاهها سیاهپوش شدند. گویی که عاشورایی دیگر برپا شد.

جمعه عید قربان، خطیب نماز جمعه تهران خبر شهادت تیمسار بابایی را اعلام کرد. بانگ نوحه در فضای لاجوردی طنین انداز شد و تا کرانه های خاک خونین ایران اوج گرفت.

چند روز بعد وقتی همسر عباس بر بالای سر او آمد، کفن خونین او را کنار زد و با بغض شکسته در گلو؛ اما به صلابت کوهساران گفت:

-تو مرا به زیارت کعبه روانه کردی؛ اما، اما خود به دیدار صاحب کعبه رفتی.

در ده قهجورستان اصفهان روستایی ها بر سر می زدند. کودکان یتیم روستاها با شنیدن خبر شهادت عباس، پای برهنه و گریان، سرگردان در میان علفزارها می دویدند. پیرمردی روستایی از اهالی ده زیار اصفهان، وقتی وارد شهر شد عکس عباس را بر در و دیوار دید. گریان و حیران به هر که می رسید، می گفت: -او دوست من بود.

وقتی بر مزار عباس سینه چاک می کرد، کسی به او گفت:

-پدر می دانی او که بود؟

پیرمرد روستایی، که حلقه اشک را بر پهنای صورت، با آستین پاک می کرد گفت:

-ناشناس آمد و ناشناس رفت.

شهادتش در نزد خداوند ثبت شده بود

سرگرد جعفر وحید دستجردی

اکبر عربیان از سربازان مؤمن و فداکار پایگاه هوایی اصفهان بود که در مدت کوتاه خدمت خود، به خاطر سجایای اخلاقی جناب سرهنگ بابایی از مریدان و دوستان نزدیک ایشان به شمار می آمد. با شروع جنگ، او داوطلبانه به جبهه رفت و چند ماه بعد به شهادت رسید. جناب سرهنگ بابایی از آن پس هر چند وقت یک بار به دیدار خانواده شهید عربیان می رفتند. چند روزی از شهادت شهید بابایی می گذشت که مادر شهید عربیان خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. او گفت:

-شب عید قربان بود که خواب دیدم پسرم اکبر، به خانه آمده؛ ولی قصد دارد تا خیلی زود برگردد. از او پرسیدم که مادر جان حالا که آمدی چرا شتاب می کنی؟ مدتی پیش ما بمان. او گفت: «مادر من برای انجام مأموریتی آمده ام و اما با خود گفتم تا اینجا که آمده ام، سری هم به شما بزنم. پرسیدم که مأموریت چیست؟ گفت: « من مأمور شده ام بیایم و یک نفر را همراه خود ببرم.» گفتم که او چه کسی است؟ اکبر پاسخ داد: «اگر او را ببینی حتماً خواهی شناخت.» حرفش که تمام شد با من خداحافظی کرد و خواست تا برود. دیدم سرهنگ بابایی به همراه اکبر در حالی که دست در دست هم دارند با خوشحالی در حال رفتن هستند. بعد از ظهر روز بعد، که عید قربان بود، خبر شهادت سرهنگ بابایی را از اخبار رادیو اعلام کردند و دانستم که شهادت شهید بابایی در نزد خداوند ثبت شده بود.

دیدار در عرفات

سرهنگ عبدالمجید طیب

سال ۱۳۶۶ که به مکه مشرف شدم، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با کاروان اعزام شود؛ ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: «بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است.» در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می گریستند، من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد. ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است. از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آورده اند؟! کی مُحرم شده اند و خودشان را به عرفات رسانده اند. در این فکر بودم که نکند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم؛ ولی این بار جای او را خالی دیدم. این موضوع را به هیچ کس نگفتم؛ چون می پنداشتم اشتباه کرده ام.

وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم. در روز سوم شهادت ایشان، در کاروان ما مجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان کاروانی شهیدم

که غیر از تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه دریافتیم که رُتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته ای را به شکل آن شهید مأمور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد.

او همیشه برای ما کارگری می کرد

سرهنگ اصغر مطلق

در مراسم چهلیم شهادت تیمسار بابایی، در میان ازدحام سوگواران، مرد میانه سالی با کلاه نمدی و شلواری گشاد که معلوم بود از اهالی روستاهای اطراف اصفهان است بر مزار عباس خاک بر سر می ریخت و به شدت می گریست. گریه اش دل هر بیننده ای را سخت به درد می آورد. آرام به او نزدیک شدم و با بغضی که در گلو داشتم پرسیدم:

- پدرجان! این شهید با شما چه نسبتی دارد؟

مرد سرش را بلند کرد و گفت:

- او همه زندگی ما بود. ما هر چه داریم از او داریم.

گریه امانش نداد تا صحبت خود را ادامه دهد. از او خواستم تا از آشنایی اش با عباس بگوید. با همان

حالی که داشت گفت:

- من اهل ده زیار هستم. اهالی روستای ما قبل از اینکه شهید بابایی به آنجا بیاید از هر نظر در تنگنا بودند. ما نمی دانستیم که او چه کاره است؛ چون همیشه با لباس بسیجی می آمد. او برای ما حمام ساخت. مدرسه ساخت. حتی غسالخانه برای ما ساخت و همیشه هر کس گرفتاری داشت برایش حل می کرد. همه اهالی او را دوست داشتند. هر وقت پیدایش می شد. همه با شادی می گفتند: «اوس عباس اومد». او یاور بیچاره ها بود. تا این که مدتی گذشت و پیدایش نشد. گویا رفته بود تهران. روزی آمدم اصفهان. عکسهایش را روی دیوار دیدم. مثل دیوانه ها هر که را می دیدم می گفتم: او دوست من بود؛ ولی کسی حرف مرا باور نمی کرد. بچه های نیروی هوایی را دیدم گفتم: او دوست من بود. گفتند: پدرجان تو می دانی او چکاره بود؟ گفتم: او دوست من و دوست همه اهالی ده ما بود. او همیشه می آمد به ما کمک می کرد. گفتند: او تیمسار بابایی فرمانده عملیات نیروی هوایی بود. گفتم: ولی او همیشه می آمد برای ما کارگری می کرد. دلم از اینکه او ناشناس آمد و ناشناس رفت، آتش گرفته بود.

در انتظار شهادت

شهید تیمسار خلبان رضا خورشیدی

شبى در خواب دیدم که به حسینیه ای قدیمی وارد شده ام. تعداد زیادی جمعیت داخل حسینیه نشسته بودند و بابایی با همان پیراهن و شلوار ساده ای که بیشتر وقت ها می پوشید، در میان جمعیت نشسته و از تمامی افراد به اندازه یک سر و گردن بلندتر بود. به نظر می آمد که منتظر کسی است. من که وارد شدم، با دیدن من لبخندی زد و با لهجه قزوینی که همیشه با من شوخی می کرد، گفت:

- بالامجان کجا بودی؟ دیر کردی. من خیلی منتظرت بودم.

سپس برخاست و مرا در آغوش گرفت. در همان حال از خواب بیدار شدم. صبح فردا خوابم را برای هیچ کس تعریف نکردم؛ حتی برای خانمم؛ ولی چند جمله ای از خوابم را نوشتم و در میان صفحات قرآن گذاشتم. از آن روز به بعد می پنداشتم شهادتم نزدیک شده؛ چون عباس مرا در آغوش کشیده بود و گفته بود «دیر کردی»، حتم داشتم جزء رفتگان هستم؛ ولی متأسفانه بعد از آن خواب باور کنید از مأموریتهای زمینی

که در قرارگاه رعد داشتیم کم کردم و به پرواز بیشتر روی آوردم. همیشه امروز و فردا می کردم و در خودم خوشحالی غریبی احساس می کردم. نمی دانم؛ تا به حال که شهادت نصیبم نشده.

همسفر سپیده

سرهنگ عباس براتی پور
بگذار سرشگ دیده خون گردد
دل راهی وادی جنون گردد
بگذار نفس به سینه فشارم
تا شرح غمش به ناله بنگارم
ای یاد تو درد صبح و شام ما
بر روح بزرگ تو سلام ما
خورشید بلند آشیان بودی
سردار سپاه عاشقان بودی
ای لاله داغدیده بابایی
ای همسفر سپیده بابایی
بودی تو همیشه یار مظلومان
پیوسته بودی کنار محرومان
افسوس که از میان مارتی
چون نور زدیدگان ما رفتی
فریادخدا، خدا، خدا کردی
پرواز به عرش کبریا کردی
مائیم همیشه داغدار تو
درسینه ما بود مزار تو
ای طایر پر شکسته بابایی
خورشید به خون نشسته بابایی
اسطوره عشق و شور و ایمانی
قربانی روز عید قربانی
چون هست به سوی ما نگاه تو
همواره دهیم ادامه راه تو

وصیت نامه سرلشگر خلبان شهید عباس بابایی

بسم الله الرحمن الرحيم
إنا لله و إنا إليه راجعون
خدایا! خدایا! تو را به جان مهدی (عج) تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگه دار.
به خدا قسم من از شهدا و خانواده های شهدا خجالت می کشم تا وصیت نامه بنویسم.
حال سخنانم را برای خدا در چند جمله إن شاء الله خلاصه می کنم.
خدایا! مرگ مرا و فرزندان و همسرم را شهادت قرار بده.

خدایا! همسر و فرزندانم را به تو می سپارم.
خدایا! من در این دنیا چیزی ندارم و هر چه هست از آن توست.
پدر و مادر عزیزم! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم.

عباس بابایی

-61/4/22 بیست و یکم ماه مبارک رمضان